خُنیاگر در خون

در شناخت و بزرگداشت

فریدون فرخزاد

میرزاآقاعسگری (مانی)

نشر هومن. آلمان

خُنیاگر درخون

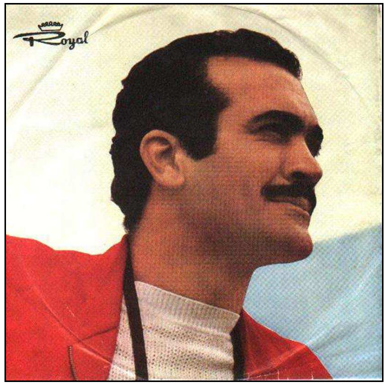
به کوشش:
میرزاآقا عسگری (مانی)
روایتی از زندگی، هنر و مرگ فریدون فرخزاد

چاپ نخست: تابستان ۱۳۸٤ خورشیدی. ۲۰۰۵ میلادی

طرح جلد: شهرام عظیم دوست

ناشر: هومن. آلمان
آنچه را که در اینجا می‌خوانید چاپ نخست این کتاب است.چاپ دوم این کتاب با تصحیحات و افزوده های بسیار در سال 2008 در لس آنجلس و توسط شرکت کتاب منتشر شده است.

Der Sänger im Blut
Über das Leben und Schicksal von:
von **Freydoun Farockhzad**
Ein Buch von:
Mirza Agha Asgari (Mani)
Human-Verlag



زادروز: پانزدهم مهرماه ۱۳۱۷
مرگ:۶ اوت۱۹۹۲- بن..آلمان

اولین کسی که در فامیل ما می میرد من هستم.
بعد از من نوبت تو است. من این را می دانم!
از نامهٔ فروغ به فریدون فرخزاد

دریغ
درشب، شکست و ریخت
آن یار
که از قبیلهٔ خورشید
و از نسل نور بود.

بدرود تا ز باغ بیائید.

پوران فرخزاد

سپاس گزاری می کنم از:

خانم پوران فرخزاد به خاطر ارسال عکسهای خانوادگی فریدون فرخزاد و شعرهائی از کتاب فارسی او.
خانم ربابه احمدی به خاطر تایپ بخشهائی ازمطالب و شعرهای این کتاب واسکن عکس ها.
خانم ناهید باقری به خاطربرخی پشتیبانی های فنی درتهیهٔ شعرهای فارسی فریدون فرخزاد.
خانم مرجان آریا به خاطر پیاده کردن مجدد سخنرانی فریدون فرخزاد از نوار ویدئو، تایپ، ادیت و ارسال آن برای انتشار اختصاصی در این کتاب.
خانم پری عسگری به خاطر پیاده کردن گفتگوی فرخزاد با شهره صولتی و تایپ آن. و نیز تایپ شعرها و مقالهٔ خانم پوران فرخزاد.
آقای حسین منصوری به خاطر ترجمهٔ برخی از شعرهای آلمانی فرخزاد و نوشتن پیش درآمدی بر آنها.
آقای رضا مقدم برای ارسال مصاحبهٔ مجلهٔ سپید و سیاه با فرخزاد.
آقای ایرج جنتی عطائی که با وجود بیماری و رفت و آمد به بیمارستان، به خواهش من برای نوشتن یادداشتی در بارهٔ فریدون فرخزاد پاسخ مثبت دادند.
آقای داریوش مرزبان به خاطر یافتن کتاب شعر آلمانی فریدون فرخزاد، و همکاری اش با من درترجمهٔ گزیده ای ازآنها به فارسی.
آقای شهرام عظیم دوست به خاطر طراحی روی جلد این کتاب به صورت افتخاری.
آقای حسن مشاعی به خاطر تهیه و ارسال نسخه ای از کتاب شعر فارسی فریدون فرخزاد
خانم مژگان کشوری به خاطر تایپ نامه های فروغ به فریدون فرخزاد.
آقای رضا رشیدپور به خاطر یاری در تهیهٔ کتاب فریدون و نامه های فروغ به فریدون.

از دوستان و آشنایان پیرامون خویش خواهش کرده بودم برای فراهم شدن هزینهٔ چاپ این کتاب، شماری از آن را پیش خرید کنند. دوستانی که نامشان در زیر می آید – بنا بر توان خویش - به خواستهٔ من پاسخ مثبت دادند:
پشتیبانان جنبش دموکراسی درایران (بوخوم) بخشی ازهزینهٔ چاپ این کتاب را به صورت وام در اختیار مؤلف گذاشت. آقای مهدی خالقی ۱۰ جلد– خانم ناهید باقری۲۰ جلد - و چند دوست دیگر که نخواستند نامشان برده شود.

فهرست:

فصل نخست: در شناخت فریدون فرخزاد

یادداشت تدوینگر این کتاب ۷
فریدون فرخزاد از زبان خودش ۹
مانی : چرا فریدون فرخزاد را دوست نمی داریم؟! ۱۱
اسماعیل جمشیدی: فرخ زاد موفق ترین مرد تاریخ تلویزیون ایران ۱۹
چند نامه از فروغ فرخزاد به فریدون ۲۹
پوران فرخزاد: ذکات جاودانگی ۳۷
حسین منصوری: نگاهی به سروده های آلمانی فریدون فرخزاد ۵۷
یوهانس بوبروفسکی: دربارهٔ شعرهای آلمانی فریدون فرخزاد ۶۵
هرمان لوختر هَند: فریدون فرخزاد، شاعری چیره به زبان آلمانی ۶۷
شمس لنگرودی: جایزهٔ ادبی فروغ ۶۹
ناهید باقری : خورشید خانم ۷۲
دیدگاه جوانان امروز در بارهٔ فریدون فرخزاد ۷۷

فصل دوم: گزارشهائی در بارهٔ قتل فریدون فرخزاد

اسماعیل پوروالی: فریدون فرخزاد چگونه به قتل رسید؟ ۸۴
پیرامون قتل فریدون فرخزاد (از اسناد دادگاه میکونوس) ۹۲
مانی: اعتماد به روباه ! ۹۶
رحمان: بازنگری یک تاریخچه و یک هشدار! ۱۰۰

فصل سوم : سخن ها وسرودهای فریدون فرخزاد

فریدون فرخزاد: برای ملتم می ایستم! (سخنرانی در لندن) ۱۰۵
مصاحبهٔ فرخزاد با شهره صولتی ۱۱۴

برخی از ترانه های فریدون فرخزاد:

آواز خوان ۱۱۸
ای شرقی غمگین ۱۲۰
شب بود زمستون بود ۱۲۲
شهر من ۱۲۴
هوسم عشق ۱۲۶
حرف من ۱۲۸

برخی از سروده های فارسی فریدون فرخزاد:

مقدمهٔ کتاب شعر فریدون به قلم خودش ۱۳۱
افسانهٔ زندگی ۱۳۲
درنهایت جمله آغاز است عشق ۱۳۳
درد من ۱۳۶
زنان سرزمین من ۱۳۸
اندوه پائیز ۱۳۹
تصویر تو ۱۴۰
هستی ۱۴۲
برای سنگ مزارم ۱۴۳
تلاش ۱۴۴
بعد از این ۱۴۵
دستخط فریدون فرخزاد ۱۴۶

حسین منصوری: ترجمهٔ فارسی برخی از سروده های آلمانی فرخزاد

انتظار ۱۴۸
باد ۱۴۸
ظلمت ۱۳۹
بهار ۱۵۰
صفا ۱۴۹
فصلی دیگر ۱۵۱
دنیا ۱۵۲
چشم انداز ایرانی من ۱۵۲
سرزمین من ۱۵۳
فرش ایرانی ۱۵۳
سرزمین سایه ای ۱۵۴
حرف آخر ۱۵۵

مانی - مرزبان: اصل و ترجمهٔ سروده های آلمانی فریدون فرخزاد

Brise ۱۵۸
نسیم ۱۵۹
Orientalische Tage ۱۶۰
روزهای مشرق زمینی ۱۶۱
Herbst in Persien ۱۶۲
پائیز در ایران ۱۶۳

Hinterlassenschaft ۱٦٤
مرده ریگ ۱٦٥
Atombombe ۱٦٦
بمب اتم ۱٦٧
Aquarell ۱٦۸
تابلوی آبرنگ ۱٦۹
Rassentrennung ۱۷۱
جداسازی نژادها ۱۷۲
Diesseits und jenseits ۱۷۳
اینسو و آنسو ۱۷٥
Sonnenuntergang ۱۷۷
غروب.. ۱۷۸
Die Perserinnen ۱۷۹
زنان ایرانی ۱۸۰

فصل چهارم : تقدیر اهل قلم از فریدون فرخزاد

پوران فرخزاد: اوهام بنفش ۱۸۳
پوران فرخزاد: خون سیاوش ۱۸۸
ایرج جنتی عطایی :همپیمان ۱۸۹
اسماعیل خوئی : بچهٔ بد! ۱۹۳
ناهید باقری : انگور ۱۹٦
مانی: بن بست ایرانی ۱۹۹
مانی : حسنك، صبح مشوش و دیسکوی روباهان ۲۰۲
آرامگاه فرخزاد ۲۰۷
معرفی کوتاه و کتابهای مؤلف ۲۰۸

فصل نخست

در شناخت فریدون فرخزاد



فریدون و فروغ فرخزاد

فریدون فرخزاد از زبان خودش
مانی : چرا فریدون فرخزاد را دوست نمی داریم؟!
اسماعیل جمشیدی: فرخ زاد موفق ترین مرد تاریخ تلویزیون ایران
چند نامه از فروغ فرخزاد به فریدون
پوران فرخزاد: ذکات جاودانگی
حسین منصوری: در بارهٔ سروده های آلمانی فریدون فرخزاد
شمس لنگرودی: جایزهٔ ادبی فروغ
ناهید باقری: خورشید خانم
دیدگاه جوانان امروز به فریدون فرخزاد
یوهانس بوبروسکی: درباره شعرهای آلمانی فریدون فرخزاد
هرمان لوختر هند: فریدون فرخزاد، شاعری چیره به زبان آلمانی

فریدون فرخ زاد از زبان خودش:



از راست به چپ: سروان محمد فرخزاد – پوران – فریدون – خانم وزیری (مادر فریدون) فروغ و امیرمسعود. سال ۱۳۱٦

من می خونم آواز من عشق منه
مثل عشق پرنده ای به پرواز
صدام چه خوب چه بد، صدا بهانه س
حرف می زنه آوازخوون، نه آواز.

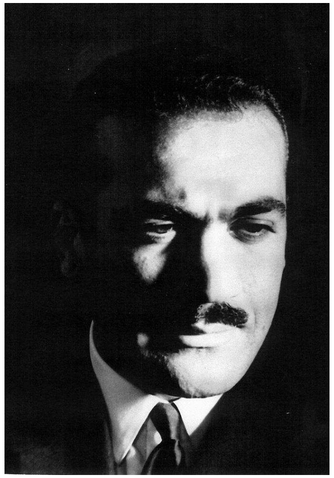
از ترانهٔ : آواز خوان. با صدای فریدون فرخزاد

«من در پانزدهم مهرماه ۱۳۱۷در چهارراه گمرك تهران متولد شدم.مدتی دردبستان رازی وبعد دردبیرستان دارالفنون درس خواندم وبعد به آلمان رفتم. در مونیخ؛ وین و برلین حقوق سیاسی خواندم. تزم را دربارهٔ تاثیرعقاید مارکس برکلسیا و حکومت آلمان شرقی نوشتم و با درجه (M.A) از دانشگاه مونیخ فارغ التحصیل شدم.
در سال ۱۹۶۲در مونیخ با آنیا عروسی کردم...در سال ۱۹۶۳اشعار آلمانی ام از طرف ناشرین بزرگ کتاب آلمان بعنوان بهترین اشعار سال برنده جایزه شد؛ و در کتابی که همه ساله منتشر می شود آثار من در ردیف ده شاعر و نویسنده سال چاپ شد. در سال ۱۹۶۴ اولین دیوان شعرم بنام (زمانی دیگر) به زبان آلمانی انتشار یافت و جایزهٔ ادبیات را گرفت. بعد توی ۱۰مجموعه شعر چاپ شد که یکیش عنوان بهترین اشعار یك قرن آلمان را دارد آن کتاب، در ردیف آثار گوته و شیللر قرار گرفت ... شعری که درباره برلین گفتم جایزه ادبیات برلین را گرفت. عضو آکادمی ادبیات جوانان مونیخ شدم. در سال ۱۹۶۶به رادیو تلویزیون مونیخ رفتم ... در تلویزیون مونیخ یك سلسله فیلم رنگی تهیه کردم . در ۱۹۶۷روی موزیك فولکور ایران؛ موزیك مدرن ساختم و با این موزیك به فستیوال موزیك اینسبورگ اطریش راه یافتم وجایزه اول را هم گرفتم. در همان سال امتحان دانشگاهم را هم دادم ودر رشته حقوق سیاسی با درجه عالی فارغ التحصیل شدم. بجز زبان آلمانی وانگلیسی؛ مختصری نیز فرانسه میدانم.»

برگرفته از مصاحبه ای در مجله «سپید و سیاه»

مانی

چرا فریدون فرخزاد را دوست نمی داریم؟!



من فریدون فرخزاد را هیچگاه از نزدیک ندیده ام و هرگز با او آشنائی یا تماس نداشته ام. با اینهمه، پس از قتل او، در زمانی که سخن گفتن تأییدآمیز از او درمیان گروههائی از باصطلاح خشکه مقدسان انقلابی راست و چپ نما، امر ناخوشایندی به حساب می آمد، به دفاع از او پرداختم. چرا که زندگی ومرگ او – گویا به عمد – در سایهٔ بی اعتنائی نشسته بود.

سال ۱۳۸۱ در رسانهٔ اینترنتی«**ادبیات وفرهنگ**» از خوانندگان واهل قلم خواهش کردم اگر حرفی و مطلبی در بارهٔ آوازخوانِ درخون تپیده،

فریدون فرخزاد دارند برای من بفرستند تا ویژه نامه ای برای او ترتیب دهیم. تقریبا کسی واکنشی نشان نداد!

زمانی که عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (درتبعید) بودم، همکارانم در ارتباط با سرکوب و کشتار اهل قلم و هنر توسط جمهموری دینی ایران بیانیه ای نوشتند و برای من هم فرستادند تا نظرم را بنویسم. در انتهای بیانیه، به عنوان نمونه هائی از کشتار اهل هنر و ادب، همچون همیشه، از زنده یادانی چون محمد مختاری و محمد جعفر پوینده نام برده شده بود. من اسامی فریدون فرخزاد و سعیدی سیرجانی را هم به آن نامها اضافه کردم و در حاشیهٔ متنِ مقدماتی بیانه نوشتم که این دو تن هم از کشتگان راه روشنگری، ادبیات و هنر بوده اند. وظیفهٔ ما است که از آنان هم نام ببریم. نوشتم که اگر نامهای این دوتن را اضافه نکنند، بیانیه را امضاء نخواهم کرد. چرا که دفاع از آزادی، باید دفاع از آزادی همگان باشد، و ارجگذاری به کشتگان نباید تنها محدود به شاعران و نویسندگان «خودی» و چپ باشد. پس از چند روز - گویا پس از مشورتِ دیگر اعضاء هیئت دبیران کانون با هم - بیانیه را دوباره تنظیم کردند و برایم فرستادند تا امضاء کنم. این بار، همهٔ اسامی حذف شده بود! بی گمان به این دلیل که نخواسته بودند اسم فریدون فرخزاد در بیانیه آورده شود!

البته این اتفاق در دوره ای که من عضو هیئت دبیران بودیم اتفاق افتاد و نباید آن را به سراسر دوره های کانون نویسندگان ایران(در تبعید) گسترش داد.

راستی چرا برخی از ما فریدون فرخزاد را دوست نمی داریم؟

می توان فریدون فرخزاد رابا ویکتورخارا شاعر مردمگرا و انقلابی شیلی مقایسه کرد. شاید این قیاس ذهن آنانی را که مرغ همسایه را غاز میدانند و درعین بیگانه پرستی، هرچیز خودی را خوار می شمارند بیاشوبد. این قیاس می تواند خشم بنیادگرایان چپ نمای ایران را که سوای شاعران انقلابی مردم ایران همچون سعید سلطانپور، خسروگلسرخی و چند تن دیگر، برای کمتر شاعر و هنرمند دیگری ارزشی درخور قایل اند، برانگیزد. این قیاس می تواند بنیادگرایان، و مدعیان دروغین چپ را که ماهیتاً مسلمانند و از شاعر وهنرمند قداست وسجایائی مانند«امامان و پیامبران» طلبکارند برنجاند. با این همه من نه تنها فرخزاد را با ویکتورخارا می سنجم بل که وی را از جهاتی فراتر از خارا می دانم، چرا که اگر ویکتورخارا شاعر و آوازخوان بود ، فرخزاد، هم شاعر بود، هم

آوازخوان، هم شومن بود و هم هنرپیشه. اگر ویکتورخارا خواننده ای بود پرخاشگر به حکومت دیکتاتورهای شیلی، فرخزاد خواننده ای بود دشمن دیکتاتورهای اسلامی و فراتر از آن، افشاگر دین و خرافات این اصول گرایان ریشو ومرتجع. هردوی این شاعران مردمی به دست دیکتاتورهای چیره برمیهن خود کشته شدند. اگر بگویم فریدون فرخزاد ویکتورخارای ایران بود، کافی نیست. باید بگویم فریدون فرخزاد، فریدون فرخزاد ایران بود! او مثل هیچ کسی نبود، او مثل خودش بود، خودش بود، فریاد فروخوردهٔ ملتی بود که میهنش زیر نعلین های جمهوری اسلامی لهیده و آلوده شده است. تروریستهای جمهوری اسلامی وی را به همین خاطر کشتند.

نمی خواهم از فریدون فرخزاد شخصیتی بسازم فراتر از آن چه او بود. نمی خواهم از او بت بسازم. دوران بت سازی و بت بازی گذشته است. فریدون فرخزاد، خود از شمار بت شکنان بود. او آشکارا «بت هائی» همچون خمینی را در اذهان همگان می شکست. می توانم بگویم فرخزاد به مراتب فراتر از آن بود که گروهی از ایرانیان می شناسند. او رجاله ای نبود که هم پاسپورت پناهندگی در جیب داشته باشد و هم پاسپورت جمهوری اسلامی را. او خواننده ای نبود که هم در تالارهای اسلامی ایران تریبون و میکروفون داشته باشد و هم در میان ایرانیان تبعیدی و مهاجر. او خنیاگری بود مترقی و روشنگر، که اندیشه ها و نگرشش علیه ارتجاع اسلامی را آشکار و روشن بیان می کرد. شومنی که بسیاری از خوانندگان را به مردم شناساند و آنان به شهرت و ثروت دست یافتند، اما خودش با تنگدستی زندگی کرد. (چاپ مجموعه شعرش در لس آنجلس با فقیرانه ترین شکل صورت گرفت.)

فرخزاد فقط یک شومن آگاه، تیزهوش و افشاگر نبود. به گواه شعرهائی که درهمین کتاب از وی می خوانید، شاعری بود ارزشمند که فرمهای کلاسیک شعر فارسی را هم می شناخت و درآن فرمها می سرود. او که در رشتهٔ حقوق سیاسی از دانشگاه های آلمان و اطریش فوق لیسانس گرفته بود، از بهترین شاعران غیرآلمانی بود که شعر به آلمانی می سرود و جایزه ای هم در این عرصه دریافت کرده بود. او هنرپیشه ای بود که نقش نخست را در فیلمی از اللهیاری به خوبی اجراء کرده بود. او شاعری بود نواندیش و پرخاشگر که شعرش دست کمی از شعر برخی مدعیان شعر و شاعری نداشت. باید تمامی سروده های او به فارسی و آلمانی را جمع و جور کرد و ابراز نظر اهل فن را در بارهٔ آنها خواند تا توان او در پهنهٔ سرایش روشن شود. برخی از منتقدان اسم و رسم دار ادبی در آلمان و اطریش در بارهٔ سروده های آلمانی او مقالاتی نوشته اند. ترجمهٔ نوشته ای از یوهانس بوبروفسکی- یکی از برجسته ترین شاعران پس از جنگ آلمان

که در سال ۱۹۶۵ در برلن شرقی درگذشت - دراین کتاب آمده است. با این همه، ایرانیان فریدون فرخزاد را کمتر به عنوان شاعر، و بیشتر به عنوان آوازخوان و شومن می شناسند. فرخزاد شاعری درجه یک نبود، اما شعرهائی که از اوبرجای مانده، نشان از خلاقیت ادبیِ چشمگیر و چیرگیِ نسبی او بر اوزان عروضی دارند.

فرخزاد مانند خواهرش فروغ به سرنوشت کودکان ایرانی بی سرپرست، نیازمند و آواره توجه ویژه ای داشت. او همواره بخشی از توان و داشتهٔ خود را صرف سامان بخشی به زندگی این کودکان بی سامان و بی سرپرست می کرد. او برای زلزله زدگان ایرانی یارانه گرد می آورد، او از شهرت و امکاناتش استفاده می کرد تا شعر وادبیات ایران و شاعران امروز را به مردم معرفی کند. جایزهٔ ادبی فروغ فرخزاد را در سال ۱۳۵۰ درایران راه انداخت و به کسانی مانند جلال آل احمد، احمد شاملو، اسماعیل خوئی، سهراب سپهری از نسل خودش، و حسین منزوی، محمد ذکائی (هومن) ، سیدعلی صالحی از نسل جوان آن روز جایزه ارمغان کرد. اهداء این جوایز تا سال ۱۳۵۶ ادامه یافت تا آن که تب انقلابی، آن را از رونق و هستی انداخت.

من نمی توانم وجوه زندگی سیاسی و کارنامهٔ هنری - اجتماعی او را به تمامی و بی کم و کاست بگشایم، چرا که به کارنامهٔ ادبی – هنری او، و به زندگینامهٔ او به تمامی دسترسی ندارم. تلاش من برای دستیابی به همهٔ نوشته ها، مصاحبه ها و اسناد پیرامون زندگی هنری و اجتماعی وی بی نتیجه ماند.

من نمی توانم چگونگی وجزئیات به قتل رسیدن او و به دست مأموران وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی ایران را با دقت بگشایم، چون نه به اسنادِ طرح و توطئه ای که مأموران در قتل او بکار بسته بودند دسترسی دارم، و نه به پروندهٔ قتل او در پایتخت سابق آلمان (بن)، ونه حتا به نوشته ها، مصاحبه های رادیوئی و سخنانی که دیگران در ارتباط با قتل او داشته اند. به گزارش پلیس آلمان در این زمینه دسترسی ندارم. نمیدانم مأموران اطلاعاتی رژیم چگونه توانستند وارد آلمان شوند، فرخزاد را تکه تکه کنند و به سلامت به لانه های تروریستی خود درتهران برگردند! بی گمان همهٔ این رویدادها و جزئیات با فروپاشی جمهوری اسلامی روشن خواهد شد. هدف این کتاب نه شناسائی وتصویرکردن اقدامات تروریستی است، و نه برشماری کارنامهٔ ادبی و هنری فرخزاد به گونه ای گسترده و همه جانبه. این کتاب یک بیوگرافی هم نیست. تنها تلاشی است صمیمانه و بی چشمداشت برای شناخت نسبی یک هنرمند و ادیب بنام فریدون فرخزاد،

و بزرگداشت او از سوی شاعری که قتل هیچ انسانی را، قتل هیچ دگراندیشی را تاب نمی آورد.

فرخزاد عاشق ایران و مادرش بود. برای تجدید دیدار با این دو، دست به هر تلاشی می زد. در برخی ازگزارشها در این کتاب می خوانیم که او برای آوردن مادربیمارش به آلمان، به سفارت جمهوری اسلامی رفته و با برخی از کارمندان سفارت (که بی گمان مأموران اطلاعاتی رژیم هم هستند) تماس گرفته است. در این گفتگوها چه گذشته است؟ نمی دانم. این گونه نکات - که بخشی از آنها درهمین کتاب آمده – برای من ناروشن اند. روشن شدن این گونه نکات امنیتی باید پس از فروپاشی رژیم اسلامی و دسترسی محققین به اسناد سرّی آن صورت گیرد.

من یک شاعرم با دغدغه ها و مشغله های فراوان. من کارشناسی حرفه ای که بتواند زندگینامه و پروندهٔ کارهای هنری، ادبی و اجتماعی کسی را بکاود و بنماید نیستم. نیت من از فراهم کردن این کتاب، تنها افکندن پرتوی است بر زندگی یک هنرمند، خنیاگری که در خون فروخفت، آن هم به دست حکومتی که من و همانندانم را در شمار میلیونی به آوارگی فرستاده است. حکومتی که شمار بزرگی از شاعران، نویسندگان، دگراندیشان، میهن دوستان و مبارزان سیاسی را از راست تا چپ، از کمونیست تا سلطنت خواه، از مجاهد تا ملی گرا، از کرد تا ترکمن، از پیر تا جوان، از بهائی تا مسیحی، از زن تا مرد کشت و کشت و کشت و باز هم دارد می کُشد. نیت من دفاعی نمادین از همهٔ اینها، و ارجگذاری به نام و راهشان است. دفاع از فریدون فرخزاد همانا دفاع از محمد مختاری ها است. دفاع از فریدون فرخزاد، دفاع از همهٔ کسانی است که به دستور جمهوری اسلامی کشته شده اند. دفاع از فرخزاد همانا دفاع از همانندان من است که نزدیک به سه دهه در معرض تیرهای زهرآگین جمهوری اسلامی قرار دارند. دفاع از فریدون فرخزاد دفاع از مردم ایران است. آری، درست خواندید، دفاع از مردم ایران! فریدون فرخزاد، مردم ایران نبود، همان طور که سلطانپور و مختاری هم مردم ایران نبودند. اما اینها انسان بودند، نمادهای فرهنگ و ادب و هنر مردم ایران معاصر بودند و جمهوری اسلامی با زدن آنها می خواست به مردم ایران حالی کند که: «شما را زدیم! شجاعت شما را کشتیم! روح شما را کشتیم! پیکر شما را تکه تکه کردیم! سرشما را بریدیم!» جمهوری اسلامی میخواست به ایرانیان بگوید: «با خفه کردن محمد مختاری، شما را خفه کردیم!» دفاع از اینان، دفاع از نُمادهای فرهنگی، سیاسی و هنری ما است، دفاع از خود ما است. دفاع از یک دگراندیش که بی گناه به قتل رسیده، دفاع از انسانیتی است که در ایران مورد تحقیر جمهوری اسلامی قرار گرفته است.

فرخزاد شومنی بود آگاه و پیشرو که هدفش تنها سرگرم کردن مردم نبود.او در شوهای خود درایران ودرتبعید، به آگاهگری می پرداخت. فرهنگ عقب مانده وعقب ماندگی فرهنگی را افشا می کرد. روحانیت و ملاهای ریاکار و بی سواد را به سُخره می گرفت. از ایران و ایرانی به گرمی دفاع می کرد. حافظ و فردوسی را می ستود. او در آلبرت هال لندن فریاد برآورد:

«... بعضی ها هنوز نشستن میگن که انشاالله امریکائی ها چراغ سبز میدن ماها میریم ایران. آمریکائی ها چراغ سبز دادن ما را بیرون کردن از کشورمون! ما هنوز نمی خواهیم این واقعیت ها را قبول بکنیم. آمریکائی ها چراغ سبز دادند که روح الله خمینی بر جان و مال و ناموس من و شما غالب بشه. انگلیسها هم به اونها کمک کردند. طراحشون همین ها بودند، تو همین لندن. ولی فرهنگ حافظ، سعدی، مولوی یک روزی باعث میشه که (رژیم) خمینی ساقط بشه و فرهنگ بر ایران غالب بشه. مثل هزاران بار که این مسئله در تاریخ ما پیش آمده...»

او در آلبرت هال لندن فریاد برآورد: «**من برای ملتم می ایستم!**» و ایستاد، و جان خود را هم پشتوانهٔ سخنش کرد.

فرخزاد آوازخوانی مدرن بود. او به ارائهٔ ترانه ها و تصانیف مبتذل گرایش نداشت. او آهنگ های دلی دلی و صد تا یک غاز - که ناله ها و زنجموره های مشتی آهنگسازان واپس مانده را اشاعه می دهند - اجرا نکرد. او در آوازهائی که می خواند، امروز و فردا را مد نظر داشت. می خواند:

« سکوت شبانه می شکنه با آواز من، می خونم!
پرنده ام، یک پرنده، آوازمه، پرواز من، می دونم
می خونم، منم من
یک عاشق آواز خوون، یه کولی
با قلبم می خونم، با هر حریفی همزبون می مونم.
من می خونم آواز من عشق منه
مثل عشق پرنده ای به پرواز
صدام چه خوب چه بد، صدا بهانه س
حرف می زنه آواز خوون، نه آواز!»

و می خواند:
«ای شرقی غمگین، زمستون پیش رومه
با من اگه باشی، گِل و بارون کدومه

آواز دست ما می پیچه تو زمستون
ترس از زمستون نیس که آفتابش رو بومه!»

و می خواند:

«ایران غرق انقلاب است!
به پیش، به پیش، به پیش!»

جمهوری اسلامی بهتر از بسیاری از چپ نماها و مدعیان روشنفکری و روشنگری، فریدون فرخزاد را می شناخت. به همین خاطر، خطر بزرگ این آوازخوان را به درستی دریافت و با گسیل آمکشان حرفه ای، فرخزاد را در خانه اش در شهر بن کشت. آنان فرخزاد را با کارد تکه تکه کردند و به ایران گریختند.

برخی از مدعیانِ مبارزه با جمهوری اسلامی اما، فریدون فرخزاد را خوب نشناختند و ازکنارِ خون او با بی اعتنائی شرمزده ای گذشتند.

سنت زدگی و فرهنگ دینی چنان درعمق جان و ذهن برخی از ما رسوب کرده که فکرمی کنیم آن که کشته شده باید همچون «چهارده معصوم» کامل و بی عیب بوده باشد! (آیا آن چهارده عرب واقعا معصوم بودند؟!)

می گفتند و می گویند که «فرخزاد همجنس گرا بود». بود که بود! مگر ما نگهبان و مسئول امور جنسی دیگران هستیم؟! (آخوندها البته خود را فرمانروای امور جنسی امت و پاسدار آن می دانند!) این گونه حرفها در زمانی بیان شده و می شوند که در دموکراسی غربی، همجنس گرائی به عنوان نُرمی از رفتار جنسی به رسمیت شناخته شده است.

می گفتند و می گویند که فرخزاد در شوهای تلویزیونی خود دست زنان را می بوسید! مگر درهمین مهرماه سال جاری (۱۳۸۱)، جمهوری اسلامی، گوهر خیراندیش، هنرپیشه و سینماگر را که در مراسم دریافت جایزه از دست یک مرد، او را بوسیده بود، به دادگاه فرانخواند؟ حتا خامنه ای هم در این باره واکنش نشان داد. آیا براستی فرق آنانی که فرخزاد را با این بهانه ها سرزنش می کردند و می کنند و از نام او می گریزند با جماعت آخوند در چیست؟!

باری، من ارزش و اهمیت فریدون فرخزاد را هیچ کمتر از زنده یادانی چون محمد مختاری ها و گلسرخی ها و همانندانشان نمی دانم. چرا که اینان همه، برای روشنائی و روشنگری، برای عشق و عدالت مبارزه کردند و متأسفانه در این راه - که راه همهٔ ما هست یا باید باشد - در خون تپیدند.

طرح نخستین نوشتهٔ بالا در ماهنامهٔ «ادبیات و فرهنگ» شماره ۲۹. نوامبر ۲۰۰۲ منتشر شد. این شماره از «ادبیات و فرهنگ» ویژه نامهٔ فریدون فرخزاد بود.

پی افزود

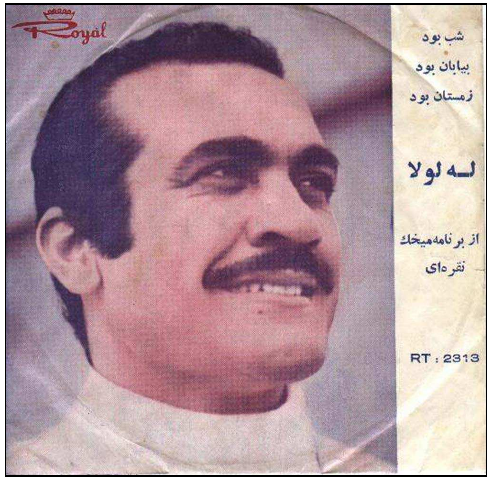
برای بهینه سازی این کتاب به جاهائی که می شناختم دست خواهش دراز کردم. حتا به عنوان آزمون، برای یکی دوخوانندهٔ مشهور و «مردمی»! (لس آنجلسی) پیام فرستادم که در بارهٔ فرخزاد بگویند و بنویسند، سکوت کردند! از آنها خواستم با پیش خرید چند نسخه از این کتاب، به نشر گسترده تر آن یاری کنند، سکوت کردند! اینان که برای کنسرتهای بی خاصیتشان از صدها وهزاران ایرانی ورودیه های ۱۰۰ یا ۱۵۰ دلاری می گیرند، حاضر نشدند حس همدردی و حمیت صنفی (نداشتهٔ) خود را به صورت سمبلیک هم که شده نشان دهند! اینان که انتظار دارند همهٔ مردم ایران (!) از جمله شاعران، پژوهشگران و نویسندگان هم به کنسرتهاشان بروند، تاکنون در هیچ یک از شبهای شعر و سخنرانی و داستانخوانی ایرانی در داخل و خارج از ایران دیده نشده اند!

درهمین دنیای آزاد غرب، کسی این جماعت کپل افشان و«ایران ایران» گو را درشبهای شعر شاملو، خوئی، مانی، ژاله اصفهانی، علی اشرف درویشیان و... ندیده است! و فرق است بین فریدونی که جایزهٔ ادبی فروغ را به راه انداخت با این کم مایگانِ!

می دانم که این کتاب – به رغم همهٔ تلاشهایم – کمبودها ونارسائی هائی دارد. بنابراین از آگاهان فرهیخته و دلسوز خواهش دارم برای رفع کمبودها و نارسائی ها در بازچاپ احتمالی این کتاب، مرا یاری رسانند.

گفتگوی اسماعیل جمشیدی
با

از فریدون فرخ زاد



فریدون فرخ زاد

موفق ترین مرد تاریخ تلویزیون ایران

در یك صبح زود با من به گفتگو نشست؛ فریدون فرخ زاد موفق ترین مرد تاریخ تلویزیون ایران است. وی دریك آپارتمان کوچك درامیرآباد زندگی میکند. او در حالی که پیراهن به تن نداشت مرا پذیرفت. او این روزها سرش خیلی شلوغ است. یکی از کمپانی های صفحه پرکنی آمده تا با او مذاکره کند. دیگری عکس می خواهد. سومی دربارهٔ انجام برنامه ای با او صحبت می کند. و بهر صورت فریدون خیلی تند وپشت سرهم با یك یك آن

ها حرف می زند تا بالأخره من و او تنها می شویم و در اتاق بزرگی که چند عکس خیلی بزرگ - یکی از فروغ و دوتای دیگر ازچند زن نویسندهٔ لهستانی وآلمانی (نامشان را برایم گفت اما من به خاطر نسپردم) - به دیوار نصب بود برایم حرف زد.

هنوز سؤالاتم را با او درمیان نگذاشته بودم که زنگ آپارتمان او به صدا درآمد و مردی که خیلی ها او را جلوی دوربین تلویزیون آدم بی ملاحظه ای میدانند از من اجازه گرفت تا به طرف در برود و چند لحظه بعد برگشت و گفت: «رئیس سازمان زنان نازی آباد می خواهد مرا ببیند اگراجازه میدهی بگویم بیاید بالا؟!»

بدون شك اگر شما هم جای من بودید تعجب می کردید! بهر صورت موافقت کردم و چند لحظه بعد خانمی که خیلی متین و جدی می نمود وارد اتاق شد. خودش را معرفی کرد؛ فریدون گفت خواهش می کنم بدون تشریفات حرفتان را بزنید. و آن وقت رئیس سازمان زنان نازی آباد از بچه های نازی آباد و از آدمهای جنوب شهر حرف زد. از فریدون فرخ زاد خواست اگر ممکن است بیاید آنجا توی مردم و برایشان برنامه اجراء کند؛ و اگر می تواند برای بسیاری از خانواده هائی که به کمك احتیاج دارند پولی دست و پا کند. زن با هیجان حرف میزد. فریدون سر تا پا گوش بود؛ بالأخره دریك حالت منقلب به او گفت: «بسیار خب؛ من یك کارمی توانم برایتان انجام بدهم. مردم را جمع کنید؛همه مردمی را که دلشان می خواهد.زنها وبچه ها و مردها؛همه وهمه را و آدمهای خود نازی آباد را. من چهارشنبهٔ آینده می آیم آنجا. یك ساعت برایتان آواز می خوانم؛ اما یك مطلب یادتان نرود؛ اگر بخواهید در ردیف جلو، عمه ها وخاله ها ویا نورچشمی ها را بنشانید اصلاً برنامه اجرا نمیکنم. فقط وفقط کارگرها و خانواده های کارگری نازی آباد خیلی خصوصی و خودمانی دور هم جمع بشوند... در مورد کمك؛ من برنامه هائی دارم که مقداری پول بدست بیاورم. وقتی پولها بدستم رسید، مقداری از آن را به نازی آباد می آورم وبین مردم تقسیم می کنم.

زن درحالی که از خوشحالی می لرزید با او خداحافظی کرد وفریدون او را تا دم در بدرقه کرد. وقتی برمی گشت تا درکنارم بنشیند، اشك، چشمانش را خیس کرده بود. من خیلی طبیعی بدون اغراق ودر نهایت صمیمیت دیدم مرد (همیشه خندان) تلویزیون گریه می کند .اشك می ریزد.

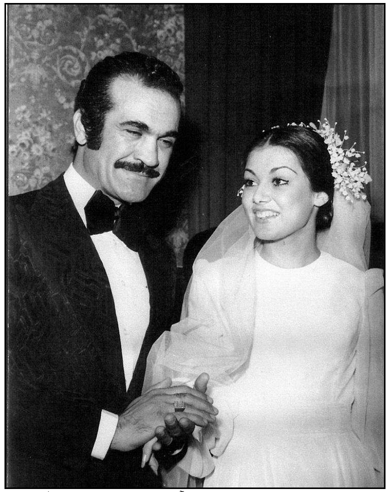
می پرسم: فریدون! چرا در اینجا وقتی کسی به شهرت می رسد، مردم این همه کار به او رجوع می کنند و این همه توقع کمك دارند؟

میگوید: انسان بطور کلی بیچاره و بدبخت است. کمبود محبت و تنهائی روحیِ بسیاری از آنها موجب می شود که از آدمهائی مثل من این گونه توقعات را داشته باشند.الان(شو) با وجود این که ظاهراً بزرگترین کار من است کمترین وقت مرا میگیرد؛ و بقیهٔ وقت من صرف رسیدگی و کمك به بچه ها و مردم می شود. من مردم را دوست دارم. عاشق بچه ها هستم، و عاشق خدمت و کمك به مردم. خیلی دلم می خواهد آدم ثروتمندی باشم تا بتوانم بیشتر به مردم کمك کنم...ولی شما می بینید که دربارهٔ من چه حرفها که نمی زنند !؟

به احترام اشك صادقانه اش چند لحظه ای ساکت شدم و به عکس های درشت وبزرگ نویسندگانی که دراطاقش درکنار قفسه های بزرگ کتاب قرارگرفته بود نگاه کردم. گویا دراین فاصله بود که بالاخره فریدون آماده شد برای حرف زدن.این است حرفهای او:

« من در پانزدهم مهرماه ۱۳۱۷در چهارراه گمرك تهران متولد شدم.مدتی در دبستان رازی وبعد در دبیرستان دارالفنون درس خواندم وبعد به آلمان رفتم. درمونیخ؛ وین وبرلین حقوق سیاسی خواندم. تزم را دربارهٔ تأثیرعقاید مارکس برکلسیا وحکومت آلمان شرقی نوشتم. دو سال قبل درسم تمام شد و با درجهٔ (M.A) از دانشگاه مونیخ فارغ التحصیل شدم.

در سال ۱۹۶۲در مونیخ با آنیا عروسی کردم آنیا یك هنرپیشهٔ تئاتر بود. در منزلی که زندگی می کرد یك نویسندهٔ آمریکائی هم ساکن بود که به علت آشنائی، گاه به دیدار او می رفتم. برحسب تصادف من وآنیا در آسانسور با هم برخورد کردیم وباهم آشنا شدیم وبلافاصله باهم عروسی کردیم. البته توی آسانسور نه!»



عروسی فریدون با همسرش آنیا بوچکوفسکی سال ۱۹۶۲

- بچه دار هم شدید؟

- بله یك دختر به اسم (اوفیلیا) داشتیم که مرد و یك پسر به اسم رستم که زنده است وشاید بدانید او مریض است...

- شعر هم می گفتید وشنیدم که در آلمان کار شعرتان خیلی هم گل کرد؟

- بله درسال ۱۹۶۳اشعار آلمانی ام از طرف ناشرین بزرگ کتاب آلمان به عنوان بهترین اشعار سال، برندهٔ جایزه شد؛ و درکتابی که همه ساله منتشر میشود آثار من در ردیف ده شاعر و نویسندهٔ سال چاپ شد. در سال ۱۹۶۴ اولین دیوان شعرم بنام (زمانی دیگر) به زبان آلمانی انتشار یافت و جایزهٔ ادبیات را گرفت. بعد توی ۱۰مجموعه شعر چاپ شد که یکیش عنوان بهترین اشعار یك قرن آلمان را دارد. در آن کتاب، اثر در ردیف آثار گوته و شیللر قرارگرفت و از ایران به جز اشعارمن، شعرهائی از سیروس آتابای هم در مجموعه چاپ شده است.

- شعری که درباره برلین گفتم جایزهٔ ادبیات برلین را گرفت. بعد عضو آکادمی ادبیات جوانان مونیخ شدم. درسال ۱۹۶۶به رادیوتلویزیون مونیخ رفتم و یك سری برنامه های رادیوئی تهیه میکردم . مطالب برنامه یك سلسله طنز همراه با موسیقی خاورمیانه ای منجمله ایران بود. در تلویزیون مونیخ یك سلسله فیلم رنگی تهیه کردم به اسم (خیابانهای آلپ) در۱۹۶۷روی موزیك فولکلور ایران؛ موزیك مدرن ساختم و با این موزیك به فستیوال

موزيك اينسبورگ اتريش راه يافتم وجايزهٔ اول را هم گرفتم. درهمان سال امتحان دانشگاهم را هم دادم ودر رشتهٔ حقوق سياسى با درجهٔ عالى فارغ التحصيل شدم. بجز زبان آلمانى وانگليسى؛ مختصرى نيز فرانسه مى دانم.

- دربارهٔ خانواده تان حرف بزنيد؛ دربارهٔ برادر وخواهرانتان؟

- ما همه در يك چيز مشترك هستيم وآن اين است كه سعى مى كنيم كه احساس وعواطف مان را بيخودى دور نريزيم، در يك راه ويك كار جالب آن را مصرف كنيم. چند سال پيش با استفاده از تعطيلات تابستان به تهران آمدم و يك روز كه خيلى پكر بودم واز تنهائى وخالى بودن خانه مثل يك طفل گريه مى كردم، خواهرم فروغ مرا بغل كرد و با حرفهايش كه خوب به خاطرم ماند گفت: «زندگى هميشه يكجور نيست؛ بچگى تمام شده. تو بايد با آن چه كه هست زندگى بكنى. سعى كن اين همه احساس را كه دارى به يك صورت فرم بدهى و ظاهر بكنى. من فكر مى كنم همين فرم دادن به احساس خودمان موجب موفقيت ما شده است. چيزى كه من واقعاً به آن اعتقاد پيدا كردم اين است كه ما فرخزادها خيلى رك و راست هستيم وحسمان را به هر صورت كه هست ظاهر مى كنيم. دروغ نمى گوئيم ودر حقيقت حسن ماها خود ماها هستيم كه فهميدن ما بوسيلهٔ جوانان ساده؛ خيلى ساده است؛ براى اين كه خودمان ساده هستيم.



از راست به چپ: فروغ – فريدون – اميرمسعود – سروان محمدفرخزاد(پدر خانواده) سال ۱۳۱۶

- چطور شد با وجود اين همه تحصيلات جدى (شومن) شديد؟!

- خيلى دلم مى خواست ديپلمات مى شدم. شايد اگر ديپلمات خيلى خوبى مى شدم براى مردم مى توانستم كارهاى مهمترى انجام بدهم. اما اين كار؛ كار طبيعى من نبود؛ نمى توانستم با مردم مستقيماً در تماس باشم. من هميشه دلم مى خواست كه با مردم به طور مستقيم درتماس باشم و مستقيم تر از برنامهٔ تلويزيونى، هيچ چيز وجود ندارد. حتى درسينما ؛ سناريو آدم را محدود مى كند ولى (شو) يك برنامهٔ جداگانه است كه مجرى آن به هر صورتى كه دلش بخواهد مى تواند از(صفر) خيلى چيزها بسازد. شو مبتذل داريم. شو «بالا» و شو «پائين». من هدفم دومى بود؛ سعى كردم كه از اين راه به آن چيزى كه مى خواهم برسم؛ يعنى نزديك شدن به مردم.

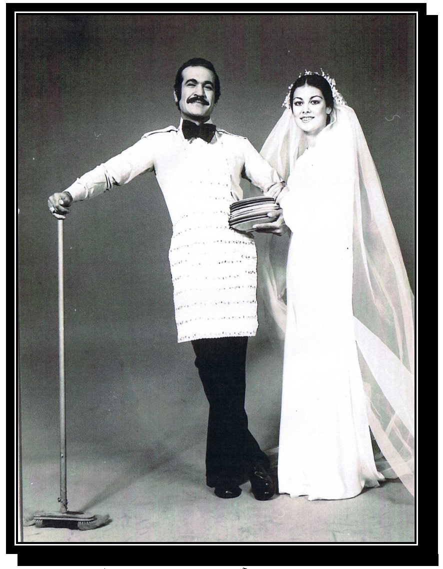
- حقوق سياسى يعنى مطالعه درسياست. ولى هيچ ربطى بين يك سياستمدار خوب ويك هنرمند خوب وجود ندارد.

- ولى هر دوى اينها در روحيهٔ مردم تاثير دارند.همان طور كه يك سياستمدار خوب مى تواند براى مردم مؤثر باشد، يك هنرمند خوب هم ميتواند با يك فيلم يا يك تئاتر خوب يا با يك (شو) خوب براى مردم مؤثر باشد، در پيشرفت جامعه؛ در بيداركردن فكر و حس عاطفهٔ مردم نقشى داشته باشد. من در حقيقت همان آدمى هستم كه حقوق سياسى خوانده و شو اجرا ميكند! **هميشه سعى ميكنم مردم را در يك برنامهٔ سه ساعتهٔ تلويزيونى كه پر از خنده و شوخى و آواز و رقص است متوجه مطالبى بكنم كه ارزش دارد بر روى آنها فكر بشود.**

- از همسرت آنيا بگو. او چرا به مسافرت رفت؟

- من تا بى نهايت عاشق آنيا هستم. آنيا را بيشتر ازهميشه دوست داشتم و دارم. ما حالا باز هم نزد همديگر هستيم. ولى آنيا يك زن اروپائى بود واز اين جا خسته شد و بدون شك اين جدائى موقتى است. اين را هم بگويم كه در زندگى من هيچ كس وجود ندارد كه جاى پسرم رستم وهمسرم آنيا را بگيرد.

- اصلا وقتى آدمى معروف مى شود در بارهٔ او شايعه زياد مى سازند. دربارهٔ تو هم شايعات زيادى سر زبانها است. مى توانى همان طور رك و راست در بارهٔ آنها حرف بزنى؟


فریدون فرخزاد و همسرش آنیا بوچکوفسکی. سال ۱۹۶۲

- بله. متاسفانه کار شایعه سازی درکشورما شکل بدی دارد.از روی حسادت وحب وبغض، بدترین نسبت ها را به آدم می دهند. **دربارهٔ فروغ هم این حرفها بود. او را تا حد یك زن هرزه پائین آوردند در حالی که من هیچ زنی را به سادگی روح و صفا و فروتنی فروغ ندیدم.** من می دانم منظور شما چیست؟**!** و می دانم چه شایعاتی در بارهٔ من سر زبان ها است**...** و از این رو فقط می توانم بگویم برای شایعه سازان متاسفم**! من حتی معتقدم که فروغ در تصادف اتوموبیل نمرد، بل که شایعات مردم او را کشت. همین مردم امروز خیلی دوست دارند که با شایعات مرا بکشند.** من خودم را با فروغ مقایسه نمیکنم. اما به هرصورت شهرت ما موجب این حسادتها می شود.همهٔ آن شایعات دربارهٔ فروغ و در بارهٔ من موجب غصهٔ ما شده و می شود ولی**...**

- با این وصف تو چطور موفق شدی این همه شهرت ومحبوبیت بدست بیاوری؟

- بزرگترین عامل موفقیت من در درجهٔ اول صبر وتحمل من است یعنی درعین حال که سعی کردم به مردم نشان بدهم که کار من به خاطر آنهاست؛ **سعی کردم به مردم هم بگویم که بچه ها خوبند وبه بچه ها بیشتر برسند....**من بدون هیچ پیرایه و مقدمه ای برنامه ام را ارائه می دهم. برنامه

ای که سه ساعت طول می کشد وهمه چیز دارد بدون آن که قبلاً تمرین و پیاده شود. در حقیقت این بزرگترین موفقیت یك (شومن) است.

- هیچ فکر می کردید که موفقیت شما تا این حد برسد؟

- نه، فکر نمی کردم. فقط به کارم فکر می کردم. چیز عجیب آن که درحال حاضرهم برای من عنوان موفق ترین ومحبوب ترین مطرح نیست. و این تعریف ها چیزی به من اضافه نکرده مگر این که کارم را خیلی زیاد کرده است.

- از زندگی زناشوئی ات بگو. چطور این همه با عشق زندگی کردید. آیا در کنار همسرت خوشبخت بودی؟

- بله، من دوازده سال با آنیا خوشبخت؛ خوشبخت؛ خوشبخت زندگی کردم وعاشق او هستم و او هم عاشق من است. من فکر می کنم عاشق بودن وقتی امکان دارد که یك توافق خیلی خیلی کلی روحی وجود داشته باشد. همسرم زن بسیار فهمیده ای است، و روی تمام مسائل زندگی، اندیشه داشته و دارد و من خوشبختم برای این که زنم فهمیده است.



- چرا به سینما پشت می کنی؟ شنیدم چند فیلمساز به دنبالت به راه افتادند. آیا به طورکلی با هنرپیشگی و سینما مخالفی یا این که سینمای کنونی ما را سینمای مناسبی نمیدانی؟

- نه، من سینما را دوست دارم زیرا درمرحلهٔ اول یك هنرپیشه ام. اگر بعضی پیشنهادها را رد کردم برای اینست که فکر می کردم فیلمها و سناریوهای آنها چیزی که من می خواهم نیست. درسینمای فارسی چند هنرپیشهٔ مرد معروف وجود دارند که رابطه شان با مردم صفر است؛ من میترسیدم که درچنین سینمائی روابط صمیمانهٔ کنونی من با مردم قطع بشود؛ ولی به هر صورت فکر کار سینمائی در سر من هست و ممکن است خودم به زودی یك فیلم بسازم.

- حالا می خواهم دربارهٔ آدم های خانواده ات، افرادی که مشهور و سرشناسند حرف بزنی؟

- از میان ماها ارزش معنوی فروغ از همه بیشتر است؛ امروز به این نتیجه رسیدیم که از میان ما فقط فروغ به طور حتم نامش باقی می ماند واین خود فتح بزرگی است. چون هنرمند دلش می خواهد در زمانهای زیاد زندگی بکند و آثارش زنده باشد و به همین دلیل است که فکر می کنم فروغ ما هیچ وقت غروب نمی کند!



فروغ فرخزاد

گفتگوی ما تمام شد. فریدون می خواست به ادارهٔ رادیو برود و من به دفتر مجله. و جالب آن که راه ما مشترك بود؛ سوار اتومبیلش شدیم و به راه افتادیم. فریدون در طول راه نامه ها را باز می کرد ومی خواند ودر بارهٔ بعضی ازین نامه های جالب می گفت.

- دوسه تا نامه دارم دربارهٔ ۱۰ تومنهای جایزه. برای من نوشته اند که چرا با ده تومان وبیست تومان شخصیت شرکت کننده را پائین می آورم! ترا به خدا ببین اگر دو هزار تومان می دادم شخصیت آنها پائین نمی آمد! من نمی دانم این پول چه جور برای یکی شخصیت می آورد و برای دیگری نمی آورد.

و بعد زد زیر خنده. از آن خنده های معروفش. در بین راه چند موضوع توجهم را جلب کرد؛ یکی این که فریدون برعکس بسیاری از جوانهای امروزی، رانندگی بلد نیست واز اینکار خوشش نمی آید. دیگر این که نامه ها را توی اتومبیل می خواند. و سومی که خیلی مهمتر است این که...من تاکنون به خاطر حرفه ام در اتومبیل هنرمندان مختلف و معروفی نشسته و در شهر گردش کرده ام و یك نکته خیلی عجیب این بود که برخوردهای مردم با فریدون فرخزاد با همهٔ آنها فرق داشت. **مردم به آن هنرمندان معروف یا متلك می گفتند؛ یا فحش می دادند و به ندرت اتفاق میافتاد که در چنین وضعی شاهد ابراز محبت ساده و یك نواخت مردم با هنرمند باشم. اما در مورد فریدون فرخزاد؛ من با عجیب ترین برخوردها روبرو شدم. مردم با محبت و صمیمیت عجیبی به او لبخند می زدند. بچه ها برایش دست تکان می دادند.**

در چهار راه حسن آباد از درون اتومبیلی که افراد یك خانواده درون آن نشسته بودند، دختر بچه ای با دست برای او بوسه فرستاد. پدر و مادرش خیلی با احترام به او سلام گفتند.فریدون به همه لبخند زد وبرایشان دست تکان داد و از همهٔ این ها مهم تر، وقتی می خواستیم به طرف کوچهٔ سپید وسیاه بپیچیم، یك رانندهٔ سالخوردهٔ تاکسی به اتومبیل فریدون راه داد. در حالی که با خوشحالی می خندید و دندانهای کرم خورده اش مرا حیران ساخته بود که او دیگر چرا فریدون را دوست دارد؟! راستی چرا مردی که در ابتدا این همه مخالف داشت به این سرعت در قلب مردم کوچه و بازار جای گرفت؟!

***

فریدون فرخزاد دربارهٔ هنرمند و وظایف اش این چنین می گوید:

«وظیفهٔ یك هنرمند گفتن مطالب وگفتن واقعیت هاست. بنابراین از همه چیز بریده ام - ازپدر- مادر- خواهر- برادر- خانه- سگ و گربه – (از) همه چیز که داشته ام بریده ام. از تمام مادیات. از تمام مسائل روحی- عشقی- غذایی- (از) هرچی که فکر می کنید بریده ام. دور دنیا راه افتاده ام برای این که برای مردم کشورم قدمی بر دارم. ممکن است که بعضی ها به این قدم من ارج نگذارند و آنرا نپسندند، آن مسئلهٔ بعدی ست. وظیفهٔ من است به عنوان انسان زندهٔ ایرانی به دور دنیا بروم وآن قدم ها رو بردارم. بعدها مردم خواهند گفت که آیا درست قدم برداشته ام یا اشتباه کردم.»

بر گرفته از مجلهٔ سپید و سیاه تیر ۱۳۴۹

چند نامه از فروغ فرخزاد به فریدون



فروغ فرخزاد

آن چه در صفحات بعد می خوانید تعدادی از نامه های خصوصی فروغ فرخزاد است که برای برادرش فریدون فرخزاد نوشته است. توضیح این که قسمت هائی از این نامه ها به وسیلهٔ خود فریدون فرخ زاد حذف شده است.

***

- «فری عزیزم، امیدوارم که حالت خوب باشد. خواهش می کنم از من نرنجی که برایت چند هفته نامه ندادم - به خدا آنقدر کارم زیاد است که فرصت غذا خوردن ندارم. دلم برایت خیلی تنگ شده و چقدر دلم می خواهد زودتر درس ات تمام شود و بیائی...**امروز برایت ۲۰۰ مارک فرستادم . اگر بیشتر نمی فرستم برای این است که خودم در شرایط مالی بدی زندگی میکنم. اغلب وسط هر ماه بدون پول می مانم و کسی را ندارم که به من کمک کند.** با وجود این، اگر بیشتر هم بخواهی برایت می فرستم. مهم این است که تو درس بخوانی و بتوانی بهتر زندگی کن.

***

۸ اردیبهشت

فری عزیزم**!** کارتت رسید. آن را چندین بار خواندم و پکر شدم. تو وقتی از آدم دور هستی آدم را دوست داری، و وقتی نزدیک آدمی برعکس آن رفتار می کنی... با وجود این، **تو را و دیوانگی هایت را خیلی دوست دارم. تو مثل خود من هستی.**

***

یکشنبه ۲۶ اسفند ۱۳۳۷

...چند رو پیش نامه ات رسید با شعرهای تازه ات که کلی خوشحال شدم. مرتب می خواهی برایت جواب بنویسم و فرصت نمی کنم. حال شماها باید خیلی خوب باشد، برای این که هیچ کدامتان برای مادر نامه نمی دهید و بخصوص تو که باید کاملاً سیر و راضی باشی، چون مرتب شعر می گوئی و به طوری که شنیده ام داری بچه دار هم می شوی**!** بگذریم - **فری جان شعر هایت را خواندم تو از اول استعداد داشتی ومن هیچ تعجب نمی کنم. شعرهایت از نظر موضوع و حس ظرافت حس ها کاملاً به دل می نشینند وخیلی خوب هستند.** اما نمی دانم در زبان آلمانی چه حالتی ممکن است داشته باشند؟ و فرم وساختمان آنها از نظر زبان وریتم چگونه است؟هرچند این مسائل در درجهٔ دوم اهمیت قراردارند. اصل موضوع نوع برداشت - **conception** - و نوع جهان بینی شاعر است.از آخرین شعرت که اینطور شروع می شود (...می خواهم برای آرامش درونم...) خیلی لذت بردم چون در پشت تصاویر سطح خارجی آنها، یک حس عمیق و وحشت زده انسان وجود داشت ویک حالت میستیک و تسلیم آمیز داشت که آدم تا در تجربیات حسی و فکریش پخته نشود وشکل نگیرد نمی تواند این مسائل را به این صورت ابراز کند.

تو باید ادامه بدهی و من مطمئن هستم که تو عالی و خوب خواهی شد. بهتر است با سیروس (سیروس آتابای) تماس بگیری. راستی خوب شد

یاد او افتادم. تا سال گذشته که او در تهران بود با هم خیلی دوست شده بودیم - بعد یک دفعه اوائل پائیز بود که غیبش زد و بچه ها گفتند که به آلمان برگشته و من دیگر از او خبری ندارم. سلام مرا به او برسان. شعرهایت را برایم بفرست وسعی کن آنها را چاپ کنی و مهم تر از تمام اینها، سعی کن بیشتر فکر کنی. نمی دانم اصلاً می توانی فکر کنی و یا این که آن طور که شعرهایت نشان می دهند واقعاً عوض شده ای. به هرجهت آرزوی من این است که موفق باشی...اینجا خیلی تنها مانده ام...از زورتنهائی مثل سگ کارمی کنم وفراموش می کنم که شماها هم رفته اید ودیگر برنمی گردید. یک فیلم ساخته ام راجع به زندگی جذامیها که موفقیت پیدا کرده ...

زندگی همین است.یا باید خودت را باسعادت های زود یاب و معمول مثل بچه ها وشوهر وخانواده گول بزنی، یا با سعادت های دیریاب و غیر معقول مثل شعر و سینما و هنر و از این مزخرفات! اما به هر حال همیشه تنها هستی و تنهائی تو را می خورد وخرد می کند - من قیافه ام خیلی شکسته شده و موهایم سفید شده وفکر آینده خفه ام می کند. ولی بگذریم...بگذریم... وضع از این قرار است - برایم نامه بنویس و به آنیا و گلور (همسر فریدون و خواهر زن او) سلام برسون - عید را به همهٔ شماها تبریک میگویم و دلم پر از نور می شود وقتی که به آن روزهائی که همه با هم بودیم فکر می کنم تو را می بوسم.

فروغ

«۲فروردین »

***

(بدون تاریخ)

عزیزم، مدت درازی است که این جا نشسته ام و می خواهم برایت بنویسم و نمی دانم چه بنویسم! بخصوص که نامه های تو همه پر از گله و شکایت ازمن است. چکار می شود کرد؟ **با تو تفاهم برقرار کردن کار مشکلی است.** چون تو به من که می رسی همان بچهٔ ۲۰ سال قبل می شوی وقضاوت هایت همه متکی به آن دوران است. به هر حال من تو را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم و اگر گاهی اوقات از تو می رنجم برای این است که از تو بیشتر ازسایر خواهر و برادرهایم انتظار دارم....

وقتی سیروس (سیروس آتابای) به آلمان می رفت صحبت از ترجمهٔ اشعار من می کرد. من مطمئن هستم که این اشعار چیز خوبی از آب در نخواهند آمد چون سیروس زبان فارسی را خوب نمی داند و سالها از این محیط دور بوده است. تو چرا این کار را نمی کنی.هر چند که تو هم چندان با زبان فارسی آشنا نیستی و می دانم که معنی بسیاری از کلمات را درک نمی کنی اما درعوض صاحب روحیه و حسی هستی که به روحیه وحس من خیلی نزدیک است ....

نزدیک به ۱۰۰۰صفحه سناریو نوشتم که یک فیلم بسازم ولی میماند برای سال بعد. **می ترسم که زودتر از آنچه فکر می کنم بمیرم و کارهایم ناتمام بماند..** ولی فعلاً می سازم - چه می شود کرد؟ مگر می شود دنیا را پاره کرد و از تویش خوشبختی را در آورد - همین است که هست. امسال حتی یک شعر هم نگفتم - اگر تو چیز تازه ای داری برایم بفرست.

***

شنبه ۳۱ فروردین ۱۳۳۸

فری جانم! - امروز بازنامه ای ازتو داشتم امیدوارم حال تو و آنیای عزیزم خوب باشد.اگر دیر جواب می نویسم علتش این است که کارم زیاد بوده و فرصت نکرده ام. **شعرهایت بخصوص این آخری ها عالی بودند.جداً عالی. من تعجب می کنم و از خودم می پرسم تو این هوشیاری و ادراک و حس را از کجا آورده ای؟ به تو نمی آید فری خر من !-** تو خیلی بچه بودی - نمیدانم شاید حالا بزرگ شده ای و زندگی را فهمیده ای که چه چیز گند و درعین حال معرکه ای است. **به هرحال تو داری مقام اول را درفامیل محترم فرخ زاد بدست می آوری.** من به تو پیشنهاد می کنم به فارسی هم شعربگو - لازم نیست وزن و قافیه را رعایت کنی. سعی کن با ریتم کلمات یک حرکت کلی به وجود بیاوری که شنیدنی باشد - یعنی در گوش تبدیل به یک نوع وزن شود. به هرحال تو شاعر هستی و این مهم است. و تو اگر بتوانی این را در خودت پرورش بدهی بازی را برده ای، حال من بد نیست - دلم گرفته است. مثل همیشه زندگیم پر از فقر است وهیچ چیزم درست نیست، نه قلبم سیر است - نه بدنم و نه به چیزی اعتماد دارم - به هر حال برای آن که آدم به جائی برسد باید محدودیت های زیادی را تحمل کند. نیما که تقریباً شاعرترین شاعر امروز است می گوید:

تا نه داغی بیند
کس به دوران نه چراغی بیند

یا:

باید از چیزی کاست
تا به چیزی افزود

مسأله همین است. یعنی اگر بخواهی شاعر باشی خودت را قربانی شعر کن. از خیلی حرفها و حسابها بگذر. خیلی خوشبختی های ساده و راضی کننده را کناربگذار.دور خودت را دیواری بساز و درداخل محیط این دیوار از نو شروع کن به بدنیا آمدن و شکل گرفتن و کشف کردن معانی مختلفِ مفاهیم مختلف.من همین کار را می کنم - اما تلخ است - خیلی تلخ است. و استقامت وظرفیت می خواهد...

بعضی وقتها فکر می کنم که ترک کردن این زندگی برای من در یک ثانیه امکان دارد چون به چیزی دلبستگی ندارم - آدمی بی ریشه هستم. فقط دوست داشتن من است که حفظم می کند اما فایده اش چیست ...

آه فری جانم! نمی دانی چرا این حرفها را می نویسم، اما دلم گرفته، گرفته و در اینجا خیلی تنها افتاده ام، شماها همه رفته اید. مادرم همیشه غصه دار است و به پدرم فقط می شود سلام گفت.

***

۳۰ دی ۱۳۳۸

الآن وسط زمستان است و من هنوز بخاری ندارم. پول هم ندارم با وجود این همیشه به تو فکر می کنم. اگر داشته باشم از تو دریغ نمی کنم... عروسی، بچه بازی نیست و زیبائی مراسم و اسم عروسی نباید آدم را فریب دهد. وقتی دختری می آید وشریک زندگی آدم می شود از آدم توقع دارد که قدرت حمایت اداره کردن او را داشته باشد. تو هر وقت در خودت این قدرت را داشتی عروسی کن.

***

چهارم اکتبر

فری جانم، امیدوارم که حالت خوب باشد. از روزی که رفته ای فقط یک نامه برایت داده ام، خدا کند که نرنجیده باشی. تو می دانی که من زیاد اهل نامه نوشتن نیستم مگر درمواقع ضروری. حالا هم، چون نوشته ای که از تنهائی رنج می بری، غصه دار شدم و فکر کردم شاید نامۀ من بتواند تو را کمی خوشحال سازد.

اما درهرحال تو باید به تنهائی و به این نوع زندگی عادت کنی. چون سال های زیادی درپیش داری که ناچار دور از ما زندگی خواهی کرد. آدمهائی که بیشتر ازمن و تو سرشان می شود می گویند انسان متمدن آن کسی است که در تنهائی احساس تنهائی نکند.تو باید برای خودت یک دنیای درونی داشته باشی و همچنین تکیه گاههای ثابت روحی و فکری: یعنی درعین حال که درمیان مردم زندگی می کنی خودت را کاملاً از آنها بی نیاز بدانی. مردم هیچ چیز به ما نمی دهند که ما خودمان از بدست آوردنش عاجز باشیم. **از مردم فقط رنج و ناراحتی و سرو صدای بی خود نصیب آدم می شود.** حتی از پدر و مادر وخانواده. تو باید به فکر آینده باشی و کارکنی و مردم را فراموش کنی...نمی دانی از این که بعد از مدتها تو را در تهران دیدم چقدر خوشحال شدم. تو خیلی عوض شده ای... و من با تعجب به تو نگاه می کردم... نظرت راجع به آنهائی که این جا دیدی و شناختی کاملاً صحیح است...به غیر از چند تایی بقیه هیچ هستند و فقط برای این بوجود آمده اند که زندگی آن چند تا را خراب کنند. چون خودشان هیچ نمی توانند

وفقط حرف می زنند... من از اینها شکایت نمی کنم. چون ارزش این را ندارند که آدم وقتش را به جای کارکردن و فکر کردن، با عده ای حقه باز مشغول کند. ولی تو نمیدانی، هنوز هم خوب نمی دانی که این ها چه هستند...هنوز که هنوز است بعضی وقتها می نشینم وگریه می کنم...از زندگی گذشته به کل بریده ام - وقتی کامی (کامیار پسر فروغ) را درخیابان می بینم که حالا قدش تا شانه ام می رسد، فقط تنم شروع می کند به لرزیدن و قلبم به ترکیدن. اما نمی خواهمش نمی خواهمش - فایده این علائق و روابط چیست؟

من خیلی بدبخت هستم فری جانم وهیچ کس نمی داند. حتی خودم هم نمیخواهم بدانم. چون وقتی با این مسأله روبرو می شوم تنها کاری که میتوانم بکنم این است که خودم را از پنجره پائین بیاندازم.

آه.... دارم چرت و پرت مینویسم - پائیز که آمدی با هم صحبت خواهیم کرد. و خدا کند پائیز بیاید. آنیا را ببوس. شعرهایت را برایم بفرست و فراموش نکن که زندگی همین است. کار و باز هم کار.

***

۵ تیر

جریانات خانه همان است که بود - من برخلاف تصور تو، تو را همیشه دوست داشتم. فقط گاهی اوقات رفتار بچگانۀ تو ناراحتم می کرد، شاید من هم آدم خودخواهی بودم. حال دیگر نیستم - حالا من فقط سعی می کنم که انسان باشم...می دانی فری جانم، **هیچ چیز در زندگی مهم نیست. چون هیچ چیز حقیقی و ماندنی نیست... فقط کار است که می ماند** و این کار، خود ما هستیم. هر وقت توی خیابان های مونیخ راه می روی یاد من هم باش. چون من شهر مونیخ را خیلی دوست داشتم. بخصوص خیابان لئوپولد را ...

۲۳ آذر - نامۀ ماقبل آخر

حیف است که حرف مرا گوش نمی کنی و همان جا که هستی به کارت ادامه نمی دهی...بیا، بالأخره یک کاری خواهیم کرد...ترجمه هائی که کرده ای بفرست. من درستشان می کنم. حالا هم بچه های ما یک مؤسسۀ مطبوعاتی و انتشار کتاب درست کرده و می خواهند ماهی ۵ کتاب چاپ کنن. اگر آنها را بفرستی ترتیب چاپش را در سری انتشارات جوانه خواهم داد. عیب کار اینجا است که تو هم مثل بقیۀ فرخ زادها از هر صد چاقو که میسازی یک دانه اش دسته ندارد. همیشه وعده می دهی و کمتر عمل میکنی. مدتی است از سیروس![آتابای] خبری ندارم. اگر آدرسش را در

برلین داری برایم بفرست. و هم چنین اگر مقالات خوب ادبی از نشریات آلمانی داری ترجمه کن تا برایت چاپ کنم. ما داریم با کمک رؤیایی و شاملو یک مجله هفتگی به اسم **هنر** در می آوریم و خیلی به مقالات تازه احتیاج داریم...

فری جانم از نامه ننوشتن من گله نکن - تو بنویس و من می خوانم - می دانی که چقدر نوشته هایت را باعلاقه مطالعه می کنم. **آخرین اشعارت شاهکار هستند وهنوز باور نمی کنم که تو با آن همه خریت به این زیبائی چیز می نویسی.** حالا باید بروم اداره و ماشین هم همین طور دم در ایستاده و بوق می زند. آنیا را می بوسم و آرزوی دیدنش را در تهران دارم.

***

سه شنبه ۲۳ مهر

فری جان عزیزم! خبرت را مرتب در روزنامه ها می خوانم، معلوم می شود کارت خیلی بالا گرفته. احمق نباش وفکر مشاغل وغیره را از سرت بیرون کن - تونمی دانی، نمی دانی وباز هم نمیدانی..مگر من اینجا چه شده ام که تو می خواهی بشوی؟ دو سال است به آلمانی شعر می گویی و برای خودت آدمی شده ای. **من ۱۰ سال است که شعر می گویم وهنوز وقتی احتیاج به ۵۰ تومان دارم باید سرخودم را بگیرم وازبدبختی گریه کنم.** وقتی میخواهم یک کتاب چاپ کنم ناشرها به زور دست توی جیبشان می کنند وهزار تومان حق التألیف می دهند و آن کتاب را هم با هزار غرولند چاپ میکنند. و تازه وقتی کتابت چاپ شد با تیراژ حداکثر ۲ هزار، سالها توی ویترین مغازه ها می ماند تا ۵۰ جلدش به فروش برود وبعد چهار تا آدم احمق بی سواد بی شعور توی چهار تامجله مبتذل که سرتاپایش صحبت ازخورشت قورمه سبزی وجنایت های مخوف است، برمی دارند و به عنوان انتقاد هنری!! تو را مسخره می کنند. همین، تو این چیزها را نمی دانی - تو به زبان آلمانی شعر می گوئی - **تو درمحیط روشنفکر و پیشرفته ای داری زندگی می کنی - کار می کنی و موفق هم هست. دیگر چرا می خواهی بیائی و میان یک عده احمق شهرت پیدا کنی؟ این برای تو چه ارزشی دارد؟**

***

آخرین نامه

نمی دانی چقدر غصه دار هستم و قلبم چقدر گرفته. ممکن است تا آمدن شماها من خفه شده باشم - فایده اش چیست؟ فایدهٔ تمام این کارها چیست؟

تا حالا من خوشحال بودم که اقلاً تو از آنجا راضی هستی و کار می کنی و کارت این همه موفقیت پیدا کرده، حالا تو برمی گردی و تمام نصایح من در تو اثری نداشته. حیف...!

اینجا باید تو میان کسانی زندگی کنی که تمام زندگی مرا خرد و نابود کردند. این ها هیچ هستند - هیچ هستند، هیچ هستند... اینهائی که امروز صد دفعه عکس تو را توی مجلاتشان چاپ می کنند و به زور بخورد آن بقیه می دهند، فردا هیچ کاری ندارند غیر از آن که هرجا می نشینند از تو بد بگویند و هرجا می نویسند از تو بد بنویسند... من نمی دانم قدرت تحمّل تو چه اندازه است؟ من میان اینها زندگی کرده ام، میان اینها مرده ام تا توانسته ام خودم باشم ولی تو...؟

من مثلا عاشق گرد و خاک کوچه مان، وبچه گداهای خیابان امیریه و کبوترها وسگها وگل های آفتاب گردان هستم. ولی تو برای کی می خواهی اینها را تعریف کنی؟ تو از طریق [سادگیت] و از [طریق] احساسات پاک و بچه گانه ات زندگی می کنی و اینها با مسخره کردن همین احساسات تو نان خواهند خورد. تو از سادگیت و از احساسات پاک بچه گانه ات زندگی میکنی و اینها با مسخره کردن همین احساسات تو نان خواهند خورد

من به این چیزها عادت کرده ام و این دلقک ها را خوب می شناسم، تو هم بیا تا آنها را بهتر بشناسی. منتظر آمدن تو و آنیای عزیزم هستم. به هر جهت **اولین کسی که در فامیل ما می میرد من هستم و بعد از من نوبت تو است و من این را می دانم!**

قربانت فروغ

پوران فرخ زاد

ذکات جاودانگی



فریدون و پوران فرخزاد در کنار پرترهٔ فروغ

خواب زده از پله ها پائین می روی، جوری که انگار دل ات نمیخواهد پله ها تمام شود، شانه های ات می لرزد مثل دل من، مثل خانه ی کوچك ام، مثل خانه ی بزرگ ام که دیرگاهی ست می لرزد، وطن ام، ایران مان!... هوای پشت پنجره خورشیدی است، و طعم نور را می دهد به عکس دل ام که ابری ست، ابری تیره و سنگین بر آسمان دل ام افتاده، که دارد میبارد.

در پاگرد پله ها می ایستی، کُت سربازی ات به پاسدارها می ماند، همان ها که تفنگ به دست، کوچه ها و خیابان ها را ُقرق کرده اند.

- این چیه پوشیدی، تو را چه به این لباس ها!

- مگر نمی دانی دارم به کجا می روم؟ زیر این کُت پنهان شده ام!...

صورت سبزه ات خیس است و چشم های ات بارانی. همچون صورت من- چشم های من- پشت پنجره خورشیدی ست و من و تو بارانی!

به هم نگاه می کنیم، اما حرفی برای گفتن نداریم. خیلی وقت است سکوت کرده ایم. از وقتی که تازی ها دو باره آمدند تا شناسنامه های مان را باطل کنند!

- مطمئن باش خودمان را هم باطل می کنند، همان طور که هزار و چهار صد سال پیش کردند!

مثل آن زمان ها که بچه بودیم يك باره پله، پله ها را می َپرم و خودم را در بغل ات می اندازم. همه سلول های ام در سکوت فریاد می کشند: نرو!

و چون می دانم باید بروی به زبان هیچ نمی گویم، و می گذارم باران بر سر و پای مان ببارد و هر دو زار زار گریه می کنیم. تو داری می روی. به کجا نمی دانم. هیچ کس نمی داند. اما همه دارند می روند. وطن مان را هم دارند می َبرند

شاید چند روز دیگر خانه ی کوچك مرا هم ببرند!

نفس بلندی می کشی. مرا کمی به عقب می رانی. و از نزديك به هم خیره می شویم، و بعد...از هم جدا می شویم ، تو به راه می افتی و من میمانم تا نگاه آشفته ام را به دنبال ات بدوانم ... هنوز هفت پله ی دیگر به جدایی مانده است، اما پریدن ازهفت پله، هر چه قدرهم پریشان باشی، که کاری ندارد. به خصوص در برابر راهی که در پیش داریم. مگر قرار نیست همه مان از هفت کوه بلند، با هفت عصا و کفش آهنی بگذریم، تا از این بیشتر در دام ضحاك نیفتیم؟

زمان مثل همیشه می گذرد، حالا دیگر در این گیر و دار اعصاب خُرد کن، ثانیه ها هم اهمیت دارند. يك ثانیه بیشتر باهم ماندن هم، يك ثانیه است و باید قدرش را دانست.

به زحمت خودت را ازمن جدا می کنی، رفتن ات الزامی است. این را می دانم، **اهریمن درکمین توست. چنگال های تیزش را می بینم و نفس عفن اش را احساس می کنم.** خدای بزرگ، این بلا از کجا به سرمان آمد؟
بدون شنیدن کلمه ی معمولی خداحافظی، می گذارم تا بروی. خدا خودش حفظ ات می کند، اطمینان دارم.

پاهای ات را، که نه هم چون همیشه دریك جفت کفش تمیز براق، که در پوتین هایی زشت و خشن زندانی است با بی میلی روی پله ها می کشی و می روی. رو به روی درِ آسانسور بر می گردی و از پشت باران می گویی

- خُب، من دیگر می روم. برای ام دعا کن.
- دعا!... کاش خدای آن وقت های ما هنوز هم بود! این یکی را که تازه آمده نه می شناسم اش، نه قبول اش دارم.
- خدای ما همیشه هست.
- آره می دانم... ولی این عوضی ها...

به ساعت مچی ام نگاهی می اندازی می دانم باید بروی ، ولی ...

حرف ام را می خورم و باز به چشم های ات نگاه می کنم که از پشت نوارهای نقره ای باران، نگاه ام می کنند. جوری که انگار از من کمك می خواهند، از من که دل ام دارد از درد می ترکد و یکی باید کمك ام کند!

شاید فکرم را می خوانی که از پشت پرده ی باران پوزخندکی می زنی، به چه؟ به من، به خودت یا به سرنوشت مان؟

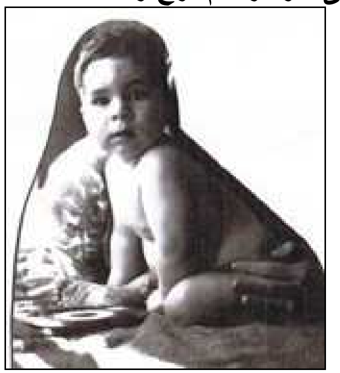
و باز نگاه ام می کنی، تا وقتی که سوار آسانسور می شوی و در پشت سرت بسته می گردد، تا وقتی که صدا بند می آید. از لحظه ای که پرده پایین می آید، و من دیگر تو را نمی بینم، تا حالا، همین لحظه که سال هاست ندیدم ات- و می دانم هرگز نخواهم دید!

- اما نگاه ات هنوز این جاست در اعماق ذهن من، در انباره ی خاطرات ام، و هنوز در پاگرد آن پله هاست، پشت به آسانسوری که به ناکجاآباد می رفت. و رفت که رفت و تو را با خودش بُرد و ُبرد تا دیگر نبینم ات.و براستی ندیدم ات. ازآن لحظه تا حالا که بیش ازبیست سال میگذرد و تو ده سال هم بیشتر است زیرخاك غریبه ی قبرستان"ُبن" خوابیده ای، راحت و بی سرو صدا. به دور از تمام شایعات جنجالی، دروغ ها، وراست ها، ساختگی و واقعی، آرامِ آرام در سکوتی همیشگی... همان طور که گاهی می خواستی و گاهی نمی خواستی!

کاش آن لحظه ی پایگرد، با آن نگاه، آخرین نگاه جایی ثبت می شد و ثابت می ماند. کاش هرگز از آن پله ها پایین نمی رفتی و آن آسانسورلعنتی را سوار نمی شدی. آسانسوری که تو را به سوی مرگ می

برد، آن هم، آن مرگ فجیع و دردناك. آن فاجعه که جهان را لرزاند مادر را به بستری همیشگی انداخت. و مرا، همه ی ما را زیر آواری سنگین خُرد و خمیر کرد!
تو که رفتی، آسانسور که رفت، صدای اش که خاموش شد، درِ آپارتمان را به روی خودم و به روی دنیا بستم. مثل یك کیسه ی خالی به گوشه ای افتادم و زار زار گریه کردم.مگر ما چه کرده بودیم؟ تو، من و هزاران هزار ایرانی دیگر. راستی گناه ما چه بود؟ چرا باید می ترسیدیم؟ چرا باید فرار می کردیم؟ چرا باید به سرزمین های بیگانه پناه می بردیم و برگرد جهان آواره می شدیم؟ چرا می گرفتندمان؟ چرا به زندان می بردندمان؟ چرا باید کنار دیوار می ایستادیم؟ به صدای گلوله ها گوش می دادیم و می مُردیم؟ جرم مان چه بود؟ کدامین جنایت را مرتکب شده بودیم؟ ما فقط زندگی کرده بودیم، و به جرم چند سال زندگانی، باید به این شکل فجیع می مردیم!
راستی که عجب دنیای بی در و پیکری است!

وقتی چشم های ام را پاك کردم، از پشت پنجره ی شمالی به کوه، به کوه بلند که درسایه روشن غروب به بنفش می زد خیره شدم، کوه البرز، نشستنگاه سیمرغ و پرورشگاه زال زر، پدر رستم، قهرمان اسطوره ای ما!...
یادت هست وقتی تنها پسرت به دنیا آمد، در گوشی تلفن به من چه گفتی
- اسم اش را به یاد فردوسی و شاهنامه و زال می گذارم رستم. چه طوره؟ وقتی بزرگ شود ، می شود رستم فرخ زاد...


رستم فرخزاد. فرزند فریدون

حالا داشتی از رستم فرخ زاد، فرماندهٔ جنگ خفت بار قادسیه می گفتی، جایی که از تازیان پابرهنهٔ لعنتی شکست خوردیم، و همه چیزمان را در بست و بدون قید و شرط تسلیم این وحشی های سوسمارخوار بی فرهنگ کردیم. دختران زیبایمان را که از نسل **آناهیتا**ی درخشان بودند، پسرانمان را که هرکدامشان یک **سالارمهر** بودند، تاریخمان را که از کوروش

پسرخورشید شکل گرفته بود، آن نماد انسان کامل،آن ابرمرد، شاهین بلندپرواز آسیا، پایه گذار سلسلهٔ هخامنشیان (آقامنشیان) که به حق آقامنش بودند!... و نامهایمان و آن نامهای بشکوه پرمعنا، که به ابوبکر وعمر بدل شد!...و بودمانمان، تمامیتمان را...آغاز فاجعه، این درد کهنهٔ کابوس ساز!...
اما تو که مثل همیشه می جوشیدی، درآن لحظات اصلاً بفکر آن فروریختگی تاریخی، آن لکهٔ ننگ، نبودی و به فاجعهٔ قادسیه ... نمی اندیشیدی. تو که آن همه به تاریخ و فرهنگ ایران عشق می ورزیدی و مثل همهٔ ما «فرخزادها را می گویم» عاشق به دنیا آمده بودی، عاشقِ عشق، عاشق فرهنگ، و بیشتر از آن عاشق وطنمان. ایران را می گویم که باز به چنگ تازیها افتاده بود و درحال تجربهٔ فاجعهٔ گذشته بود!... بله، حتم دارم در آن حال هیچ به یاد شکست رستم فرخزاد در قادسیه نبودی و فقط از آمیختن این دو نام و فرانام خوش ات می آمد. و دل ات نمی خواست مثل من که تنها به دلیل نام خانوادگی، نه تنها خودم و پدرم، که پدر پدر پدرانم را هم در این شکست تاریخی که سرنوشت همه مان را تغییر داد، به این شرم تاریخی تن دربدهی.
اما من از وقتی که تاریخ ایران را شناختم با این شرم همراه بودم. بخصوص زنگ تاریخ دبیرستان، البته نه همیشه، گاهی وقتها،باور کن به محض این که درس به جائی می رسید که دعا میکردم نرسد، همچنان که خیس عرق می شدم مدادم را زیر میز می انداختم و به بهانهٔ برداشتن آن، چند لحظه ای سر به زیر و خجلت زده همانجا میماندم. ازترس نگاه سرزنش بار آموزگار به خودم، شاگردی از یک خانوادهٔ تن به شکست از دشمن داده، خانواده ای ترسو، ذلیل، دشمن شاد کن!... خانواده ای که کشورش را با آن پیشینهٔ درخشان تسلیم یک مشت دزد و تاراجگر کرده بود...و نگاه ملامتگر یکایک بچه های شجاع کلاس که آدمهای ترسو را مسخره می کردند و به زبان بی زبانی می گفتند «خاک برسرتو و جد و آبادت که اینطور ما را خاک پای دشن کردند.»!
اگرچه همهٔ این فکرها بیهوده بود و اصلاً کسی به من کاری نداشت و هیچوقت هم هیچکس از این بابت توبیخ ام نکرد! نه من را، نه تو را، نه خانواده مان را. اما خوب، چه کنم که همیشه از پیوند خانوادگی با رستم فرخزاد خجالت می کشیدم. و آن قدر احساس گناه می کردم که انگار شخص من در قادسیه با عربهای موشخوار جنگیده ، جنگ را به آنها باخته ، تسلیم آنها شده و اجازه داده (ام) تا وطنمان را به راحت درآغوش بگیرند و همه مان را مثل قالی نفیس بهارستان تکه و پاره کنند!... و حالا باز یک رستم فرخزاد دیگر داشت از خاک خانوادهٔ خودم سبز می شد، تا باری دیگر آن شرم دیرینه را در من زنده کند و همان طور به گونهٔ گذشته ها عذابم بدهد. می خواستم بگویم نه، نه، خواهش می کنم از خر شیطان بیا پائین و این کار

را نکن، اسم که قحط نیست، فرهنگ شاهنامه را نگاه کن، پُر از نامهای ایران تاریخی است. اگر هم حوصله نداری خودم برایت این کار را می کنم. می دانی که در این کارها تخصص دارم. باورکن توی این سالهای نحس عرب زده بیشتر نیرویم را صرف پیدا کردن نامهای ایرانی برای بچه های ایرانی کرده ام. بچه هائی از خانواده هائی اصیل، خانواده هائی که خونشان هنوز پاک مانده و خودشان را قاطی این وحشی ها نکرده اند. ولی تو که هیچ وقت به کسی فرصت حرف زدن را نمی دادی. کارت را کرده بودی، شناسنامه ی پسرت هم صادر شده بود و از کاری که کرده بودی خیلی هم سرخوش و شادمان مینمودی.
- دیگر اسم از این مناسب تر پیدا نمی شود. چه کسی می داند شاید يك روز سردار بزرگی هم بشود. می دانی نام ها روی سرنوشت آدم ها خیلی تأثیر دارند.
- می خواهی بگویی قراراست يك بار دیگر تسلیم عرب ها بشویم؟...
- نه، نه، این دفعه شاید عرب ها از رستم فرخ زاد شکست بخورند!...
چه رؤیائی زیبائی. اگر این اتفاق می افتاد، من هم از چنگال آن شرم تاریخی نجات پیدا می کردم و آنقدر از اسم رستم فرخ زاد نمی رمیدم و فرار نمیکردم.
دیگر چه می توانستم بگویم، تو رستم فرخ زاد را پس از هزار و چهارصد سال زنده کرده بودی و من از حالا به بعد باید دعا می کردم رؤیای زود گذرم به واقعیتی تبدیل شود و ما سرانجام يك روز از نمی دانم کی های تاریخ! به جای باختن به تازی های وحشی به آن ها پیروز بشویم و آن ها را با تمامی یادگارهای ناپسندشان با واژه های ساختگی شان، و با فرهنگ دروغین شان، از وطن مان بیرون کنیم، به سرداری چه کسی؟ ... خوب، آشکار است، به یاری، سردار رستم فرخ زاد دوباره!!
حالا خورشید که دامن اش خونین می نمود داشت به خانه ی مغرب می رفت و هوای غروب سرشار از بوی اشك و آه بود. تو در راه فرار بودی و من تك و تنها برای تو، برای خودم، و برای وطن ام گریه می کردم، گاه در حال بودم، گاه در دیروز، گاه در فردا دور دایره ی خاطرات چرخ می زدم و خودم را ، تو را و خانواده را دور می زدم.
مامان که همیشه گریه می کرد، بیشتر از همیشه در تلفن زار زد، با صدای هق هق اش به آن روزهایی رفتم که از دست پدرم گریه می کرد، سپس صدای گریه ی تو را شنیدم.
راستی آن روز را به یاد می آوری. آن روز را می گویم که تو را با زنجیر به تنها درخت چنار خانه بسته بودند؟ تو پنج سال داشتی و من نُه سال و هر دو هنوز خیلی کوچك بودیم. اگرچه تو آنقدر از من کوچك تر

نبودی که خودم را مادر تو بدانم، مادری که مثل مامان، خود رأی و عصبانی نبود و از خشونت های سربازی باباجان هم خیلی بدش می آمد وبه گفته ی مادر بزرگ، مهربان ترین و آرام ترین فرزند خانواده بود. همیشه از مدرسه که می آمدم اول سراغ تو را می گرفتم که هنوز به کودکستان هم نمی رفتی و تنها سرگرمی ات بازی با بچه های کوچه ی خادم آزاد بود!

اما آن روز مثل همیشه به طرف ام ندویدی تا کیف مدرسه ام را بگیری و دست ات را بگذاری توی دست من و برای ام از آن روز بگویی... در هیچ کدام از اتاق ها هم نبودی وگرنه به طرف حیاط بزرگ خانه نمیدویدم که یکی از خدمت کارها از ترس مادر که پیدایش نبود، نقطه ای از آن را با علامت انگشت نشان ام می داد!

با شنیدن صدای پای من مثل کره اسبی گم شده به بوی مادر، شیهه کشیدی. نه یك بار، چند بار. به طرف ات دویدم و بهت زده پیش روی ات ایستادم. زنجیر نازکی به دور بدن ات حلقه زده بود، آنقدر سِفت و سخت بسته بودندت که نمی توانستی تکان بخوری، اما همچنان شیهه می کشیدی. مثل یك شیر ماده به درخت حمله بردم، به درخت چنار و به زنجیری که داشت پیکر کوچك ات را خُرد می کرد، اما هنوز دست ام را برای باز کردن زنجیر دراز نکرده بودم که صدای مادرم از همان نزدیکی ها بلند شد.

- به اش دست نزن بیا کنار، کاری اش نداشته باش
- چرا، مگر چه کرده، چرا به درخت بستیداش، من می خواهم بازش کنم.
- بیا کنار، این پدر سوخته دزدی کرده باید تنبیه بشود.
- چه دزدیده؟
- بی اجازه دو تومن از سر تاقچه برداشته، رفته همه را برای بچه های کوچه بستنی خریده، اگر پدرت بفهمد، می کُشدش.

اصلا ًتو همیشه همین جور بودی، تمام پول هایی را که در میآوردی خرج دیگران می کردی. هرکس هر نیازی داشت به تو می گفت. از خویش و فامیل، از دوست و آشنا، حتی غریبه ها.

اگر چه دیگر پول مامان را از سر تاقچه بی اجازه بر نمی داشتنی و پول های خودت، شخص خودت را، به دیگران می بخشیدی، انگار فقط برای بخشش به دنیا آمده بودی و جز ایثار خودت و کار مایه ی ات کار دیگری در این دنیا نداشتی!

چه قدر آن روز کنارت نشسته باشم خوب است؟ چه قدر یواشکی برای ات آب آوردم و خوراکی. و چه قدر با اشك های ات اشك ریختم، تا سرانجام ساعت مجازات ات تمام شد و آن زنجیر لعنتی را باز کردند و با هم به اتاق برگشتیم. یادم هست آن شب تا صبح ناله می کردی و من دست ها و پاهای کوچك ات را می مالیدم و آنقدر دوست ات داشتم که می خواست ام

دردهای ات را به خودم منتقل کنم و به جای تو به درخت زنجیر شوم و به جای تو کابوس ببینم. بی خود نبود که بعدها وقتی دوران کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشتیم و از معصومیت ها جدا شدیم تا پای مان در مرداب زندگی فرو برود، و بوی لجن به جای عطر اقاقی مشام مان را پر کند، تو که عاشق مادر ذهنی ات بودی از دور مامان را می پرستیدی و از نزدیك از او که نماد یك واقعیت انسانی بود، نه رؤیا و پنداره، خشم زده می رمیدی، به من پناه می آوردی و می گفتی:

- فقط مادرم را این جا پیدا می کنم. پهلوی تو، کنار تو... بگذار سرم را روی زانوی ات بگذارم و گریه کنم.

و هیچ نمی دانستی که من اصلا ً مادر به دنیا آمدم و همه ی مردم را چه خوب چه بد مادرانه دوست می دارم، چه رسد به تو که عاشقانه دوست ات داشتم.

چه قدر حاشیه رفتم، گناه از خروار خروار، خاطراتی است که زندگی من را می سازند و شکل می دهند. مخصوصاً خاطرات تو ای عزیزترین که دیگر نخواهم ات دید!

این جاست که یك بار، به خود می گویم: کاش همه ی حرف هایی که از قیامت می زنند و از دنیای دیگر، راست بود و ما دوباره همدیگر را میدیدیم، نه دریك جای دیگر که نمی دانیم کجاست و چه گونه است، که تنها در همین جا، روی زمین، در آن خانه ی بزرگی که در باغ بزرگ تر نوشهر داشتیم. جایی که باباجان، رئیس املاك اش بود. یا خانه ی کوچه ی خادم آزاد که در آن بزرگ شدیم. خانه ی اقاقیا و آفتاب گردان، سرشار از عطر پیچك امین الدوله و یاس های بنفش و صورتی، که تو گه گاه در آن نمایشاتی به راه می انداختی و بچه های کوچه را به نقل و شیرینی و آواز و خنده مهمان میکردی.

فروغ به جای آواز، روی یك صندلی بلند زوزه می کشید. تو هم همراهی اش می کردی، و من برای تان دست می زدم.

عزیزم، دیدی همه چیز چه زود گذشت؟ فروغ رفت، تو رفتی، امیر و مهران هم رفتند، مامان و بابا جان خاك شدند



خانهٔ زیبای نوشهر که دُرست رو به روی کاخ رضا شاه بود، حالا فرمانداری شده است. در خانه ی خادم آزاد هم آدم های دیگری به جای ما زندگی می کنند. و ازهمه، تنها من مانده ام و یك خودکار و دسته ای کاغذ سفید که هر روز بی جهت سیاه می شوند! و عکس هایی که از میان قاب های شان، به من لبخند می زنند و بیشتر از همه عکس های تو، این طرف و آن طرف، این اتاق و آن اتاق، و صدای ات که هر وقت هرکجا بلند می شود، مرا به گریه می اندازد.

یك ماه، شاید هم کمی بیشتر از تو بی خبر ماندم، از پای تلفن تکان نمی خوردم، یك گوش ام به تلفن بود، یك گوش ام به رادیو، **اگر میگرفتندت، باز به زندان کمیته می افتادی، از آن جا هم یك راست می بردندت به اوین و بعد یك روز صبح به سادگی، خبر اعدام ات را می آورند.**

به چه جرمی؟ نمی دانم! اصلاً مگر باید مجرم باشی تا اعدام شوی،انقلاب که این حرف ها سرش نمی شود، و ما از طبقه ای بودیم که همه مان باید اعدام می شدیم، یادت هست پل پوت از طبقه دوی جامعه چه می گفت، مخصوصاً آدم هایی به سن و سال ما که دیگر نمی توانستیم عوض شویم و عوض هم نشدیم!

هر زنگی که بلند می شد سرا پای ام را به لرزه در می آورد. حتی زنگ در خانه. پشت در، همیشه غوغایی بر پا بود، مسلسل ها در شعر آواز می خواندند و تفنگ ها پاسخ شان را می دادند. پس از سه چهار سال هنوزا هنوز روزنامه ها پُر بود از عکس های اعدامی ها، کشته شده ها، فراری ها

و روزی نبود که چشم های ات با شنیدن چند خبر هولناك از رادیو، یا تلفن از خواب باز نشود تا شب ها به روی کابوس هایی سنگین تر بسته شود، انگار زندگی ازدیار ما رفته و جای اش را به دیگری داده بود. دیگر کسی نمیخندید، نقش شادی از آینه ها پاك شده بود، و وحشت، وحشتی بزرگ، بال های اش را در همه جا گسترده بود. مردم، گروه گروه، به گناهکارانی می ماندند که هر لحظه بیم دستگیری شان می رود. آدم ها را دسته دسته به مسلخ میبردند، خانه ها را غارت می کردند، کتاب ها را می سوزاندند و دل ها را میچلاندند. حتی اسب های تربیت شده ی مسابقه ها هم به همین سرنوشت دچار شدند، و عکس یکی از آن ها که به گاری بسته شده بود دریکی ازمجلات به چاپ رسید، با عنوان **اسب نانجیب، اسب طاغوتی، و اسب صهیونیست!**

همه چیز درحال فرو ریختن بود و زوال، و از هیچ کجا بوی زندگی نمی آمد و همه ی ما فردا را گم کرده بودیم.

از تو هم که هیچ خبری نمی آمد. عصرها رو به روی کوه بلند لبرز همه اش به کوههای کردستان فکر می کردم که به ترکیه می رسید، آن کوههای پر پیچ و خم و خطرناك، با آن دلال هایی که به خاطر پول همه کار می کردند و تو با یکی از آن ها رفته بودی، با مقداری پول و سگ کوچولوی ات که خیلی دوست اش داشتی و می گفتی از آدم ها خیلی بهتر است! سگ بزرگ ات را در خانه ی دزاشیب ات جا گذاشته بودی تا از صبح تا شب زوزه بکشد و تو را بخواهد!

درتمامی آن سی چهل روز من هم دُرست مثل همان سگ زوزه میکشیدم و درد انتظار قلب ام را مثل پرومته در کوه قاف در خلوت خموده ی آن روزهای سرد و سیاه، می جوید و عذاب ام می داد، انگار دیگر از دعا هم کاری بر نمی آمد.

اگر چه مامان همچنان دست به دعا بود: «یامحمد، یاعلی، یا حضرت عباس، نگه دارش باشید!». او به زبان سنتی خودش دعا می کرد، من به زبان خودم، بقیهٔ افراد خانواده هم به زبان خودشان. همه ی ما برای تو، برای سلامتی تو دعا می کردیم. اما دیگران هم بودند، آن هایی که تو را و هنر تو را ستایش می کردند که شمارشان هم بسیار بود. **همه ی آنهایی که خدای قدیمی شان، آن رحمان الرحیم را سِفت و سخت نگاه داشته بودند و از ترس با او در صندوق خانه ها درد دل می کردند و تنها دل شان به خلوتی که با او، آن خدای بخشنده ی مهربان، آن که دیگر خبری ازش نبود و جای اش را به قاسم الجبارین داده بود خوش بود.** همه برای تو دعا می کردند، نه تنها برای تو، برای همه و همه چیز تا مگر اهورای ایران دوباره به سرجای اش برگردد. مرگ برود و زندگی به جایش بنشیند!

اگرچه زمان به زمان اهریمنی ها نیرومندتر می شدند، زمستان قطبی ادامه می یافت و نه تنها از تو، که از خدای من و تو و خدای خیلی های دیگر هیچ خبری نبود و رفته بود که رفته بود، دُرست مثل تو...

اما سرانجام یك روز نزدیك ظهر، وقتی که دل ام هم چون سیر و سرکه می جوشید، یك باره صدای عزیزت را از گوشی تلفن شنیدم، شب خواب ات را دیده بودم، نه در اورکت پاسداری با ریش نتراشیده و صورت خسته، که در یك کُت و شلوار آخرین مُد. از همان ها که در برنامه های تلویزیون به تن داشتی، روشن و براق و زیبا، با یك میخك نقره ای بر سینه... که به من می گفتی:

- دیگر تمام شد، آزاد شدم...

- اما از چه؟ مگر چه بلایی به سرت آمده بود؟

- **از زندان ترك ها، نمی دانی آن دلال بی شرف چه بر سرم آورد. وقتی داشتیم به مقصد می رسیدیم چند نفر را خبر کرد، هم تمام پول های ام را دزدیدند، هم جای ام را به پلیس نشان دادند. بیشتر این مدت را در بازداشتگاه بودم.** بالاخره هم پوستر های ام به دادم رسیدند. اشمیدت هم خیلی کمك ام کرد، وقتی عکس ام را با او نشان شان دادم اجازه دادند تلفنی با او حرف بزنم. به کمك اشمیدت بود که بالاخره به ترك ها ثابت شد من یك هنرمندم. و گرنه کارم زارِ زار بود و هیچ بعید نبود به زور برگردانندم به ایران. اما حالا در استانبولَ ام. در خانه ی یك ایرانی هنردوست که هم خودم را دوست دارد هم سگ ام را و راست راستی برای ام سنگ تمام گذاشته. خیال ات جمعِ جمع باشد. همین چند روزه می روم پاریس و از آن جا به ات زنگ می زنم.

فقط خدا می داند چه وزنه ی سنگینی از روی قلب ام برداشته شد و چه قدر من و مامان و بقیه ی خانواده از نجات تو شادی کردیم و به کوری چشم خدای جدید خدای قدیم را شکر گفتیم!

آن روز هم که پس از نزدیك به یك ماه از زندان کمیته مرکزی در میدان بهارستان آزاد شدی همین حال را داشتم. روزهای اول انقلاب بود و همه اش می ترسیدم- می ترسیدیم- توی شلوغی و بلبشوی آن روزها مثل خیلی از دیگران که اصلاً معلوم نبود چرا و به چه جرمی دستگیر شده بودند به سادگی و آسانی بگذارندت کنار دیوار با خواندن یك ادعا نامه ی دروغین به گناه اشاعه ی فسق و فجور!...- هنر را با همین کلمات تفسیر می کردند- تیر باران ات کنند. کاری که با خیلی ها کرده بودند و می کردند، گروه بیشماری که رگبار مسلسل ها مثل آبکش سوراخ سوراخ شان کرد تا برای همیشه در فراموشخانه ی تاریخ ناپدید شوند.

راستی کدام فسق و فجور؟ ...آن همه به زندگی عشق می ورزیدی و به ذرات حیات حرمت می گذاشتی. حرف زبان ات و دل ات یکی بود و پیش همه عریان بودی. تو که با خنده های ات دنیا را روشن می کردی و همیشه چراغ به دست جلوی مردم ظاهرمی شدی تو که با طنین صدای ات تاریکی ها را می زدودی و با دست های ات غم ها را می روبیدی... **تو خوب، تو مهربان، تو صمیمی، تو خوش سخن، خنده رویِ شادابی که همیشه در خلوت سکوت می گریستی و غم دنیا را بر دل داشتی. تو شرقی غمگین من- ما- مردم!...**



راستی میزان گناه و ثواب ما مردم چیست؟ و این چه نیرویی است که شاهین این ترازو را بالا و پایین می برد تا دفتر اعمال ما را سیاه یا سپید کند؟

خوب می دانم که نه تو و نه من هیچ کدام از این نیروی ترازو به دست غافل نبودیم. اما نه در خارج از خودمان. ترازو در ذهن ما بود و این ما بودیم که آن را بالا و پایین می بردیم و چون جهان را سرشار از عشق و زیبایی می خواستیم هیچ گاه کفه ی گناهانمان، بیشتر از ثواب هامان نمی شد، و تنها گناه ما لطمه زدن به خودمان بود، نه دیگران. و تو ای عزیزترین من، خیلی بیشتر از خیلی ها به خودت صدمه می زدی و گناه ات تنها خود آزاری بود و بی قراری، **یادت هست با چه هیجانی مردم را به دانایی می خواندی و می کوشیدی هنر را با دانش و آگاهی همراه سازی، نه با سرگرمی و تفنن و وقت گذرانی!**

آیا ملاصدرا را می شناسید؟

از بوعلی سینا چه می دانید؟

می توانید بگویید چرا چشم های رازی نابینا شد؟

فردوسی چگونه شاهنامه را نوشت و چند سال از عمرش را صرف نوشتن آن کرد؟

از قمرالموك وزیری چه می دانید؟

صدیقه ی دولت آبادی که بود؟

از پروین اعتصامی چند کتاب باقی مانده است؟
و فروغ، راستی نظرتان به فروغ چیست؟

هر چه فکر می کنم تنها به این جا می رسم که تو یك هنرمند معمولی رادیو تله ویزیون نبودی، تو چیز دیگری بودی، یك اعجوبه ... آری تنها یك اعجوبه که زودتر از خودش به دنیا آمده بود و باید دوران محکومیت اش را در زندان جامعه ای که زبان اش را نمی فهمید بگذارد!

نمی دانی سال های بدون تو به من، به خانواده و به همه چه قدر سخت گذشت، جای تو، همه جا خالی می نمود و این خلاء روی تمامی قلب من سایه انداخته بود و یك لك بزرگ همه جای دل ام را (سیاه) کرده بود. شاید هم دل ام داشت آرام آرام می پوسید. مثل تمامی شهرمان، تهرانی که خیلی دوست اش داشتیم، در آن به دنیا آمده بودیم و می خواستیم در آن، فقط در آن بمیریم و خاك شویم، مثل همه آدم هایی که می شناختیم و دوست شان داشتیم...

حالا صدای تو اندك اندك از آن سوی دنیا بلند می شد و تو که با هوش و پر انرژی بودی و نمی توانستی یك دم آرام بگیری می رفتی تا دوباره در کالبد یك هنرمند ظاهر بشوی و محبوبیت گذشته ات را زنده کنی. برنامه می گذاشتی، می خواندی، حرف می زدی، و روز به روز بیشتر آدم ها را، ایرانی های غمگین را که به شهرهای گونه گون دنیا گریخته بودند دور خودت جمع کنی و از آن ها بخواهی امید های شان را از دست ندهند و به فردا- فردای ایران، کشوری که میل اش به اهورا بیشتر از اهریمن است دل ببندید و برای رسیدن به آن ذکات بدهند!

تو حلقه ی محبت را دوست داشتی و از نزدیك کردن آدم ها به هم و یگانگی آن ها لذت می بردی و وقتی برای آن ها و با آن ها می خواندی مثل غنچه از هم می شکفتی. مگر نه این که بارها به من گفته بودی: **«من فقط وقتی می روم آن بالا، شادی را احساس می کنم و خودم را خوش بخت میبینم. و این پایین... باور کن تحمل اش خیلی سخت است».**

راست هم می گفتی. این خاصیت خانوادگی ماست. با انسانها بودن، دوست داشتن، یگانگی، وحدت عشق و ایمان به زندگی که هرگز نمی میرد و جریان اش همیشگی است!

این روزها که بیشتر در ماهواره ها می بینم ات و می شنوم ات تازه، تازه صفات دیگر تو را هم بیشتر کشف می کنم. راستی که چه قدر، چه قدر جسور بودی و چه قدر ،چه قدر بی ترس و صریح و بی پرده . در آن روزها که هیچ کس جرأت مخالفت با خدا و خدا پرستان جدید را نداشت، تو یك آینه ی بزرگ شفاف به اندازه ی آینه ی فضایی" پاول" به دست گرفته بودی و تمام کوشش ات این بود که حقیقت را به همه فریب خوردگان

و **"گم شدگان لب دریا" نشان بدهی و آن ها را به راه برگردانی، کاری که دلیری بسیار طلب می کرد و از هیچ هنرمندی از آن زمان دور بر نمی آمد تو یك باره از میان تاریکی سکوت بیرون آمدی، چراغ ات را بالا بردی و با کلمات عریان پوست کنده، چهره ی اهریمن را به مردم نشان دادی.** تو با کلمات ات هم آن ها را می خنداندی هم به فکر کردن وادارشان می ساختی.

و در واقع **تو نخستین هنرمندی بودی که در آن روزهای دور و دیر برای وطنی که به بستر بیماری افتاده بود دل می سوزاندی و از ویروسی که به جان مردم افتاده بود و اندك اندك آن ها را به نابودی می کشانید سخن می گفتی.** مردمی که هنوز مثل بچه ها ساده و پاك اندیش و احساساتی بودند، و نه تنها از جهان، و زیر و بم های سیاست هیچ نمی دانستند- و آن هایی هم که اندکی می دانستند خودشان را به ایسم های گونه گون وارداتی فروخته بودند- که ازخودشان، ازهویت شان و ازگذشته شان هم چیزی نمی دانستند و در واقع **بیشترین شان بدون شناسنامه ی ملی زندگی می کردند. و مثل گیج گنگ های خواب زده ای که به سادگی فریب می خوردند و فریب خورده بودند نه یك بار، نه دوبار، که بارها و بارها .** وقتی که یزدگرد سوم را به توفان زوال سپردند و ایران بزرگ بشکوه را به تازیان سوسمارخوار واگذاشتند، فریب خورده بودند. سپس از ترك ها و لرها و مغول ها و تیموریان و .... و حالا هم باز در این دایره ی تکراری به فریبی دیگر از پای درآمده بودند. اگر چه اندك اندك به موفقیت خودشان پی می برند، واگر تو نبودی و آدم های دیگری مثل تو در منازل دیگر نبودند بیداری شان خیلی بیشتر به درازا میکشید.

وقتی خبر جنگ عراق و ایران در دنیا پیچید، ازهمیشه بیشتر هیجان زده می نمودی. دایم تلفن می زدی، به من، به مامان به خواهرم ، به برادرها، به دختران ام به دوستان و آشنایان و همه اش فریاد می کشیدی: تو را به خدا مواظب خودتان باشید، خودتان را نگاه دارید دل ام می خواهد وقتی برمیگردم همه تان را زنده ببینم...مثل آن وقت ها...**ومشت مشت پول برای مان میفرستادی. برای من، افراد خانواده، بچه های سر و پابرهنه ی چند مدرسه ی جنوب شهر، و چند بیمار در چند نقطه ی شهر-** و من که مأمور پخش کردن پول ها بودم باید مرتب به تو گزارش می دادم تا از حال همه با خبر شوی.

یادت هست وقتی در تهران جیره بندی شده بود، در تلفن به من چه گفتی؟

- مبادا گرسنه بمانی، دیگران چه طور؟ باور کن هر وقت در سوپرمارکت های این جا شقه های گوشت را می بینم دل ام می خواهد زار زار گریه کنم، کاش می توانستم همه را بخرم و برای شما ها بفرستم!

ما زیر بمب ها و موشك ها می پلاسیدیم که تو از طرف یونیسف به عراق رفتی تا بچه هایی را که به فریب فیلم های سینمائی قهرمانی به میدان های جنگ رفته و به چنگ سربازهای عراقی افتاده بودند به آلمان ببری. گویا سه بار به عراق رفتی و هر بار گروهی را با خودت بردی که حتماً حالا که تو بیشتر از ده سال است زیر آن سنگ سپید سنگین خوابیده ای و یادت رفته است که چه قدر من، ما، وآن بچه ها به شنیدن صدای تو نیازمندیم و دلمان می خواهد چشم های مخملی مهربان ات را ببوسیم و زیر گوش ات بگوییم **برای همه ی یاری هایی که به ما دادی از تو سپاسگزاریم!**

جان برادر، تو که رفتی ، جنگ که شروع شد و تمام شد که هنوز تو را در دنیا داشتیم، زوال خانواده مان شروع شد. مامان که همیشه بیمار و بستری بود هی حال اش بدتر و بدتر می شد و دایم سراغ تو را می گرفت و می گریست، بابا جان هم که داشت دیگر خیلی پیر می شد و از آن رئیس املاك رضا شاه که آن همه جلال و جبروت و برو بیا داشت دیگر به جز سایه ای باقی نمانده بود. برادر کوچك مان مهران که به ایران آمده بود به خاطر نام فامیلی مان به او اجازه ی بازگشت به محل کارش مونیخ را نمی دادند. روز به روز بیشتر تحلیل می رفت، سیگار پشت سیگار بود که می کشید و زندگی اش را با آن بیماری وحشت ناك آسم دود می کرد. اصلاً از اول اش هم همین طور بود و بیشتر به دنبال تخریب خودش بود تا ساختن. یادت هست از کودکی او را چه صدا می کردیم، همه به او می گفتیم بوزینکا، واژه ای بر آمده از بوزینه، در صورتی که صورت زیبائی هم داشت هم چنان بوزینکا باقی مانده بود و تا دم مرگ هم بوزینکا باقی ماند، حتی پس از آن فاجعه...!

بابا جان سکته کرد. در بیمارستان بستری بود که یك شب مثل همه ی شب ها به بستر رفت و صبح دیگر از جای اش بلند نشد. انگار با حمله ی شدید آسم. نیمه های شب نفس اش قطع شده بود. هیچ وقت واکنش تو را در برابر خبر مرگ او که در واقع قربانی نام خانوادگی اش شد فراموش نمی کنم.

مجلس ختم اش خیلی شلوغ بود. تمام اتاق های خانه ی خیابان قیطریه پر بود از قوم و خویش ها و از دوستان من و دوستداران تو و فروغ. بچه های مطبوعات، همکاران رادیو و تله ویزیون و هنرمندها...

توی آن همه شلوغی بود که تلفن یك باره زنگ زد، و من که در آن نزدیکی ها بودم گوشی را برداشتم، تو بودی، تو که از هیچ کجا خبر نداشتی و نمی دانستی به سر برادر کوچك مان چه آمده است.گفتی

- چه خبره؟ این همه سر و صدا چیه؟ صدای خودت چرا این طوری است؟

گفتم- چیزی نشده

گفتی- دروغ نگو، بابا جان مرده؟!

گفتم- نه

فریاد زدی، سر مامان بلائی آمده؟...

گفتم- نه!

گفتی- پس چه شده؟

دیگر طاقت صبوری نداشتم، بغض ام ترکید و گفت ام - مهران مرده کمی مکث کردی. شاید نشنیده بودی شاید هم نمی خواستی بشنوی... ولی بالاخره یك باره فریاد کشیدی

- چه گفتی، مهران مرد؟!

تا گفتم- نگفتم که زار زدم- بله ... مهران مرده!

- باور نمی کنم. یعنی می خواهی بگوئی بوزینکا مرده!

و بعد ارتباط قطع شد.

صدای مرثیه خوانی که از مرگ می خواند همه جا را پر کرده بود و خیلی ها مشغول گریه و زاری بودند. مخصوصاً مامان که صدای ضجه ها اش یك آن هم بند نمی آمد. اما وقتی تلفن دوباره زنگ زد من فهمیدم که صدای ضجه های تو از آن راه دور، از آن خانه ی کوچك حومه ی " بن" از او بسیاربلندتر دردناکتراست. اما هنوز مصیبت های دیگری در راه بود. خودکشی همسر جوان و زیبای مهران. پس از بیست روز مرگ باباجان که سخت درمانده و تکیده شده بود. بیماری شدید مامان و سپس، بیماری افسردگی برادربزرگ مان امیر که یکی از بهترین پزشکان ایران بود و خانه نشینی اش... ضربه پشت ضربه بود که برخانواده ی ما وارد می آمد و تو که دور از ما بودی بی تردید بیشتر از من رنج می کشیدی که در گود بودم و نمیفهمیدم آن ها که بیرون گود نشسته اند وضع ما را چگونه می بینند!

پس از رفتن آن ها خودم را خیلی غمگین می دیدم، تو هم همین طور می نمودی. اما هیچ کدام مان نمی دانستیم غم بزرگ هنوز در راه است و دارد آهسته آهسته به ما نزدیك می شود.



فریدون فرخزاد

تو گه گاه هم چنان از آینده می گفتی. از فردایی که به ایران- تهران بر میگردی. دو مرتبه گل های باغچه ی کوچك ات را آب می دهی. صدای ضبط صوت ات را بلند می کنی تا ترانه ی تازه ای را که برای ایرانی ها خوانده ای بشنوی. **دایم می گفتی دل ام برای ایران لك زده، برای مامان، تو ، و بقیه... دارم این جا می پوسم و از بین می روم.** و کودکانه با هم از فردا حرف می زدیم.

- دنیا که همیشه به یك رنگ نمی ماند. بعد از باران آفتاب می شود و پایان شب سیه همیشه سپید است! به همین امیدها بود که زنده مانده بودیم تا روزهای انتظار را شماره کنیم. روزی صد بار بمیریم و مثل پرومته در قاف دوباره زنده بشویم و باز به فردا و فرداهای دیگر بیندیشیم.

نمی توانم بگویم هر روز، ولی هفته ای چند بار صدای ات را میشنیدم. از اروپا، از امریکا، از استرالیا، شهر به شهر و کوی به کوی به من- به همه- زنگ می زدی. می دانم همان قدر که دوست ات داشتم دوست ام داشتی. اصلاً از بچگی همین طور بود. از وقتی که به دنیا آمدی، با وجود نزدیك به چهار سال و نیم تفاوت سنی، تو را مادرانه دوست داشتم. هیچ تعجبی ندارد. مگر یك دختر کوچك نمی تواند احساسات مادری داشته باشد؟ حتماً دیده ای دخترهای کوچك با عروسك های شان چه می کنند. من هم با تو همین کار را می کردم، همه اش بغلت می کردم و توی گوش ات حرف میزدم. چه قدر هم در کودکی زیبا بودی. چشم هاات به رنگ زغال بود. موهای ات هم همین طور با رنگ پوست سبزه، و چه قشنگ می خندیدی. همیشه تا آخر عمرهم همین طور بودی و خیلی ها عاشق خنده هاات بودند، با آن دندان های سپید مرتب و آن کاریسمای شگفت انگیز. وقتی می

خندیدی، حتی در زمستانی ترین زمان ها، یك باره همه جا بهارمی شد. درخت ها شکوفه می دادند و کاکلی ها و پرستو ها و گنجشك ها با هم می خواندند. خنده ات خیلی زیبا بود. هنوزهم وقتی به عکس هاات نگاه می کنم. وقتی به تصویرت در ماهواره ها خیره می شوم، زندگی را خندان می یابم و یادم میرود که از این زندگی چه ها کشیده ام. تو که می خندی، من هم می خندم، به روی زندگی به روی گل ها و پرنده ها و حیوانات و بیشتر از همه به روی مردم، که همه شان را دوست داشتی، و من هم...

اگر چه ماه های آخر، دیگرمثل آن وقت ها خیلی از ته دل در گوشی تلفن نمی خندیدی. **انگار هر چه بیشتر از من- ما- وطن دور می ماندی خنده های ات کمرنگ تر می شد. در اوج شهرت و محبوبیت بودی، اما خوش بخت نبودی. هر وقت شعرهای ات را که دمادم مولوی وار تر می شد میخواندم، به خصوص شعرهای آخرین دفترت " در نهایت جمله آغازاست عشق" را، بیشتر به درون ات راه می بردم و دردهات را حس می کردم. درد غربت، درد مهاجرت، درد آوارگی و درد دوری از ریشه هایی که ما را به زمین می پیوندد!**

من هرگز غربت نکشیده و (در) غربت نمانده ام و نمی توانم خودم را به جای یك مهاجر فراری از وطن بگذارم. اما دردهای تو را که در پشت آن دیوار، که از دیوار برلین هم ضخیم تر بود، رنج می کشیدی، درمی یافتم. شاید چون خون مان یکی بود. شاید چون امواج مان یکی بود. شاید چون عاشقانه دوست ات می داشتم و تو هم دوست ام می داشتی!

نمی دانم. ولی تو را از آغاز می فهمیدم. از آن روزی که پول های مامان را دزدیده بودی تا به دیگران ببخشی تا حالا که قامت بلند ات زیر خاك های بیگانه پوسیده است، همیشه تو را فهمیده ام.باور کن، **بعضی شب ها در تاریکی یك باره به تو تبدیل می شوم، شاگردان شیطان را می بینم با دستان حیله گری که لبخند زنان به سوی ام می آیند و لبخند زنان دشنه های شان را در پیکرم فرو می برند.** قلب ام که همیشه از عشق می تپید- می تپد- پاره می شود. ریه هایم پاره می شود. کبدم می ترکد، و دست ها و پاهام از خون رنگین می گردد! **آن ها، آن قصاب های وحشی، تکه، تکه ام می کنند در آپارتمان را می بندند و شادمانه می روند تا مزدهای شان، آن دلار و مارك های خونین را بگیرند** و من می مانم و سکوت خانه ای که از گریه هایی همیشگی سرشار است.

راستی عزیز من، ای عزیزترینی که هرگز رهای ام نمی کنی و همیشه با منی- **مگر تو چه کرده بودی؟ ما چه کرده بودیم که همه مان را دشنه آجین کردند و تکه تکه؟** ... خاك مان را هم که دارند تکه، تکه می کنند. ولی سوگند به خدا، **با همین دست های بسته، یك روز، روزی که انتظار آن**

را می کشم تو را، استخوان های ات را به ایران برمی گردانم و به خاکی می سپارم که شیفته و دل باخته ی آن بودی و برای پایایی و مانایی فرهنگ آن، رنج می کشیدی! نمی دانم دیگر چه بگویم؟ حالا که رفته رفته موفق شدم فکر مرگ تو را از سرم بیرون کنم و تو را هم چنان زنده و شاداب بدانم، هیچ دل ام نمی خواهد به آن فاجعه برگردم و ابعاد آن را وارسی کنم و ریز ریز آن را نقشی دوباره بزنم و پای هر ذره اش زار بزنم. **تو که از بام زندگی پریدی و رفتی، امیر هم که سخت افسرده و پلاسیده شده بود و دیگر تحمل این رنج مضاعف را نداشت، دنبال تو راگرفت و رفت، مامان هم که پس از تو دیگر هرگز از بستر بیرون نیامد به دنبال اش. حالا همه شان زیر خاک های بهشت زهرا خوابیدند و هیچ کدام، نه فروغ که سال هاست در ظهیرالدوله آرام گرفته، نه تو که در گورستان بُن خوابیده ای، نه باباجان، نه مهران، نه فرح، نه مامان، نه امیر، از من که در این وحشت سرا تنها ماندم یادی نمی کنید و نمی دانید دور از شما در این شهر خون و جنایت در این زمهریر زمستانی چه می کشم؟!** اما باید اعتراف کنم تنها به یك دلیل، فقط یك دلیل، درد دوری تو را تاب می آورم. تو که یکی از پدیده های عصر ما بودی، با آن همه شور و شوق و شیدایی و جست وجوگری و بی قراری... و آن پیوستن تو به جاودانگی است. اگر چه گاه می اندیشم ای کاش دیرتر به دنیا آمده بودی مثل فروغ، و مثل خود من، که با جامعه ای که در آن به ظاهر میسازم هیچ همسازی ندارم. و مثل خیلی های دیگر که به همین دلیل در کام اهریمن- اهریمنان فرو رفتند... تو زود (به) دنیا آمده بودی و باید صد سال، دویست سال بعد می آمدی و میان آدم هایی می بالیدی که زبان ات، اندیشه های ات و نبوغ ات را احساس می کردند و با تو همسنگ و هم نوا بودند.

در این صورت هرگز به این سرنوشت دچار نمی شدی. مثل سیاوش. مثل ژاندارك. مثل جوردانوبرونو. مثل عین القضات . مثل حلاج . مثل سهروردی در آتش خود برافروخته نمی سوختی. این طور بی رحمانه نمی سوزاندن ات، نه نمی سوزاندن ات!

وقتی اندیشه به این جا می رسد سیلاب اشك ام تندتر می شود.

باورکن، من نه تنها برای تو، که برای همه ی این قهرمان ها از ته دل گریسته ام. بارها با آن ها به آتش انداخته شده، تنگی طناب دار، و سوزش دشنه را احساس کرده و خاکسترم به دجله ی تاریخ ریخته شده است. باور کن من همه ی آن ها را درخودم احساس می کنم. دل ام می خواهد پیش از مرگ، خودم را به یکی دیگر منتقل کنم تا همه ی این احساسات در یك نفر دیگر ادامه پیدا کند... یك نفر مثل خودم که برای همه ی شما صادقانه

گریسته است. اما راستی گریه کردن برای تو و آن ها که پیش از تو رفته اند چه سودی دارد؟!

تو ذکات جاودانگی ات را پرداخت کردی، آن ها هم همین طور. اگر افراسیاب طشت زرین اش را از خون سیاوش سرخ نمی کرد، سیاوش تا امروز زنده نمی ماند. افراسیاب با آن ستم تاریخی به سیاوش زندگانی ابدی بخشید. اهریمن هایی هم که قامت برازای تو را پاره پاره کردند و به خاك انداختند با تو همین کار را کردند و حالا تو ازهمیشه زنده تری. نه برای من تنها، که برای خیلی ها. آن هایی که الهه ی هنر را نیك می شناسند و می دانند تا در مسلخ عشق او قربانی نشوی به جاودانگی نمی رسی...

حالا چند روز بیشتر به نوروز جمشیدی باقی نمانده، باغچه ی خانه را بیل زده، بنفشه ها را کاشته اند، گیسوان بیدها را شانه کشیده و ماهی های رنگ به رنگ را به حوض انداخته اند، سبزه ها هم از خاك سر کشیده اند. مثل بوته های یاس زرد و بهِ ژاپنی که همین روزها گل خواهند داد. من که مثل شیشه تُرد و نازك ام، بهارها حساس تر می شوم، صدای آه علف ها را می شنوم. نفس درخت ها را احساس می کنم و از زمزمه ی گل ها و گنجشك ها دل ام می لرزد! همه اش به نوزایی طبیعت می اندیشم و به زندگی دوباره و دوباره .... دریغا هر سال این روزها همه چیز از نو زاییده می شود، به جز تو!...ای کاش تو هم دوباره با آن چهره ی دوست داشتنی ات به همین شکل که روی پرده ی تله ویزیون ها ظاهر می شدی از زیر آن سنگ سپید سنگین بیرون می آمدی به طرف من می دویدی و همان طور که در پاگرد خانه ی کوچك خیابان گاندی که خودت برای ام خریده بودی- بغل ام میکردی، دوباره بغل ام کنی و به سینه ات فشارم بدهی...، به خدا اگر این معجزه اتفاق بیفتد دیگر هرگز، هرگز نمی گذارم از پله ها پایین بروی و سوار آن آسانسور لعنتی بشوی که تو را بُرد و بُرد و بُرد و انگار هنوز هم دارد می برد!..

تهران ۲۴ اسفند ماه ۸۱

نگاهی به
سروده های آلمانی فریدون فرخزاد

نوشتهٔ حسین منصوری



فریدون فرخ زاد پس از پایان دورهٔ دبیرستان و اخذ دیپلم متوسطه درسال ۱۹۵۸ میلادی به آلمان میرود و در شهر مونیخ مستقر میگردد. مونیخ شهر پاکیزه و هنرپروریست که با روحیهٔ او کاملا سازگار است. شهری که مرکز استان باواریاست و در کنار رود ایزار و در دامنهٔ کوه های آلپ واقع گردیده و درخلال جنگ جهانی دوم به کلی ویران شده و حال مجدداً آنرا بازسازی کرده اند. ازتاریخچهٔ پرباری برخوردار است. پس از سقوط سلطنت در سال ۱۹۱۸ اولین شهر آلمان است که در آن جمهوری شوراها به رهبری کورت آیزنر تشکیل میشود (که البته اندکی بعد به کمک

نیروهای نظامی پروس سرکوب میگردد). هیتلر نیز فعالیتهای سیاسی و حزبی خود را از مونیخ آغازمیکند و درسال ۱۹۲۴ ازمیدان ادئون این شهر به قصد تبلیغ افکار نژادپرستانهٔ خود اقدام به راهپیمائی میکند که درهمان آغاز حرکت دستگیر و زندانی میشود. مونیخ شهر جشنهای سالیانهٔ اکتبر است و شهر لودویگ دوم، پادشاه هنر دوست و هنرپروری که او را به دلیل همجنسگرائی، ننگ خانوادهٔ ماکسیمیلیان وتاج وتخت سلطنتی میدانستند وعاقبت نیز وی را درسال ۱۸۸۶ در دریاچهٔ اشتانبرگ به قتل رساندند، امروز اما از او به عنوان Maerchenkoenig یا "پادشاه افسانه ای " یاد میکنند و او را افتخار باواریا میدانند.

فریدون ابتدا در یک مدرسهٔ زبان به آموزش زبان آلمانی مشغول میشود و آخرهفته ها نیز به روستایی به نام فرزمولد Versmold که در نزدیکی شهر بیلفلد Bielefeld قراردارد میرود و در مزرعه ای به کار میپردازد. رفته رفته با محیط بیگانه بهترآشنا میشود و زبان آلمانی را به یاری گوش حساس خود که بعدها او را بیش از پیش به سوی موسیقی و خوانندگی میکشاند به خوبی فرامیگیرد. جوانِ خوش رو، خوش قامت، خوش پوش، خوش زبان و خوش خنده ایست که مخاطب درهمان برخورد نخست پی میبرد که او از تیره و تبار دیگری ریشه گرفته است، از تیره و تبار اقلیتی که طور دیگری آفریده شده است، طور دیگری زندگی میکند، طور دیگری عشق میورزد، طور دیگری رنج و لذت میبرد و طور دیگری میمیرد. و در این طور دیگر بودن خاصیتی نهفته که این خاصیت تنها در یک گستره است که میتواند خواص خود را حفظ کند و به دور از پیش داوری های مغرضانه شکوفا شود و آن هم گسترهٔ هنر است، گستره ای مهربان و رؤیایی که برخلاف واقعیت خشن، بر دیگرگونه بودنِ تو مُهر بدنامی نمیزنند که هیچ، بلکه این امکان را نیز در اختیارت میگذارد که همانطور که هستی بمانی و اگر چیزی در چنته داری بپرورانی و بروزش دهی. و فریدون بدین گستره گام مینهد ، چرا که احساس میکند چیزی در درونش نهفته است که تنها در این گستره میتواند شکوفا شود و پرورش بیابد. در ایران خنیاگری کرده بود و از همان زمانی که در جشنهای مدرسه روی صحنه میرفت میدانست که میتواند آواز بخواند. ولی حال در محیط جدید با فاصله گرفتن از جو موسیقیِ بومی و آشنایی بیشتر با زبان آلمانی، این شعر است که به شکلی خودجوش او را به سمت خویش میکشاند. فریدون با شعر معاصر آلمان آشنا میشود. اوایل دههٔ شصت میلادی است و چندتن از چهره های برجستهٔ شعر معاصر آلمان، مانند بوبروفسکی، آوسلندر، باخمن، سلان و... هنوز زنده هستند و هموطن فریدون نیز، سیروس آتابای، تازگی ها با شعرهای آلمانی خود توجه شعردوستان را

به خود جلب کرده است. فریدون نیز با حرکت از تجربهٔ سیروس کم کم شعرهای خود را به زبان آلمانی میسراید و در روزنامه ها، به ویژه در روزنامهٔ معتبر زوییدد دویچه به چاپ میرساند. همچنین نشریهٔ ادبی و فارسی زبان " کاوه " در شماره های ۴ و ۵ سال ۱۹۶۳ خود به معرفی او میپردازد و چند شعر آلمانی او را منتشر میسازد. در همین سال نویسندهٔ نامدار آلمانی مارتین والسر ۱۱ شعر او را در جُنگ "Vorzeichen۲ " که در بنگاه نشر زورکامپ Suhrkamp منتشر میگردد به چاپ میرساند و ازاو به عنوان یکی از بهترین استعدادهای جوان در شعر معاصر آلمان یاد میکند. فریدون حال دیگر دو سه سالی است که در دانشگاه ماکسیمیلیان مونیخ به تحصیل علوم سیاسی یا پولیتولوژی مشغول است. **در جلسات و تظاهرات کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایرانی خارج از کشور که یک سازمان سیاسی چپگرا و مخالف رژیم وقت ایران است شرکت می نماید** و تازگی ها نیز با زنی به نام آنیا بوچکوفسکی آشنا شده که بعدها با او ازدواج میکند. آنیا چند سالی از فریدون بزرگتر است و زنی است که با ادبیات رابطه ای تنگاتنگ دارد. تحصیلاتش را در رشتهٔ ادبیات آلمانی به پایان رسانده و حال چندی است که به خاطر شناختش از ادبیات و همچنین به خاطر صدای گرمش در رادیو باواریا شعر دکلمه میکند و داستان میخواند. آشنایی با آنیا باعث میشود که فریدون جدی تر به سرودن شعر به زبان آلمانی بپردازد. آنیا او را تشویق میکند و حتا در بازخوانی و تصحیح شعرها به او یاری میرساند و عاقبت نیز از او میخواهد که شعرها را به صورت کتاب منتشر کند. فریدون پیش از آنکه ناشری برای کتابش پیدا کند دنبال کسی میگردد که برای این کتاب پسگفتار بنویسد. جستجوهایش عاقبت نتیجه میدهد و از قضا کسی به تقاضای فریدون پاسخ مثبت میدهد که خود یکی از برجسته ترین شاعران پس از جنگ آلمان است: یوهانس بوبروفسکی Johannes Bobrowski که در سال ۱۹۶۵ در برلن شرقی درگذشت. این طور که از شواهد پیداست گویا فریدون شعرهایش را به همراه نامه ای به برلن شرقی فرستاده و بوبروفسکی نیز پس از مطالعهٔ شعرها متأثر شده و به او نامه ای نوشته و از شعرش تعریف کرده و پذیرفته است که برای کتابش پسگفتار بنویسد. لازم به توضیح است که تمام نامه ها و نوشته های بوبروفسکی پس از فروپاشی دیوار برلن و اتحاد دو آلمان به شهر مارباخ انتقال داده شده و در آنجا در آرشیو مخصوصی نگهداری میشود. نگارنده از همین آرشیو، روزی نامه ای دریافت کرد که در آن پرسشی پیرامون یک شاعر ایرانی تبار به نام فریدون فرخ زاد مطرح شده بود. این بدان معناست که نامه های فریدون به بوبروفسکی در مارباخ است و چه بسا روزی که کتاب نامه های بوبروفسکی منتشر شود نامه های فریدون نیز به همراه دیگر نامه ها به چاپ برسد. آرشیو مارباخ به تقاضای نگارنده

که خواستار دریافت کپی نامه های فریدون شده بود به دلایل قابل فهم پاسخ مثبت نداد. از نامه های بوبروفسکی به فریدون اما اثری دردست نیست، چه بسا این نامه ها نزد آنیا بوچکوفسکی باشد. فریدون پس از دریافت پسگفتار بوبروفسکی شعرهایش را به همراه این پسگفتار برای چند بنگاه انتشاراتی میفرستد که باز بخت یاری میکند و انتشارات لوخترهند Luchterhand که از بنگاه های بزرگ نشر کتاب در آلمان است به او پاسخ مثبت میدهد. کتاب در پاییز ۱۹۶۴ با عنوان Andere Jahreszeit **" فصلی دیگر"** با پسگفتار بوبروفسکی در انتشارات لوخترهند منتشر میشود و فریدون از هر سو با استقبال و تأیید روبرو میگردد. به راستی شماری از شعرهای این کتاب چه از نظر محتوا و چه به لحاظ ساختمان بسیار زیبا و موفق هستند، به طوری که **بدون اغراق میتوان ادعا نمود که اگر فریدون در آلمان مانده بود و به انتشار کتاب شعر به زبان آلمانی ادامه داده بود امروز از چهره های شناخته شدهٔ شعر معاصرآلمان بشمار میآمد** و کتاب " فصلی دیگر" نیز به مرور ایام به بوتهٔ فراموشی سپرده نمیشد. اینکه فریدون چگونه توانسته در مدت نسبتا کوتاهی اینچنین به زبان آلمانی شعر بسراید، و اینکه چرا پس از انتشار کتاب، دیگر شعری به زبان آلمانی نسروده، پرسشی است که به گمان نگارنده همواره بی جواب خواهد ماند، پرسشی که تنها به پیچیده تر کردن معمای او یاری میرساند. همانطور که در بالا نیز اشاره شد کتاب " فصلی دیگر " پس از انتشار با استقبال شایان منتقدین روبرو گردید.

یواخیم گونتر منتقد سرشناس ومدیر نشریهٔ ادبیِ Neue Deutsche Hefte در این مورد نوشت:

" وقتی که اولین کتاب شعر یک شاعر اینگونه کامل است از این میترسم که در آینده کتاب دومی نداشته باشد. کمال را چگونه میتوانی کاملتر کنی؟ " که البته این پیشگوییِ گونتر پیرامون کتاب دوم فریدون به واقعیت پیوست.

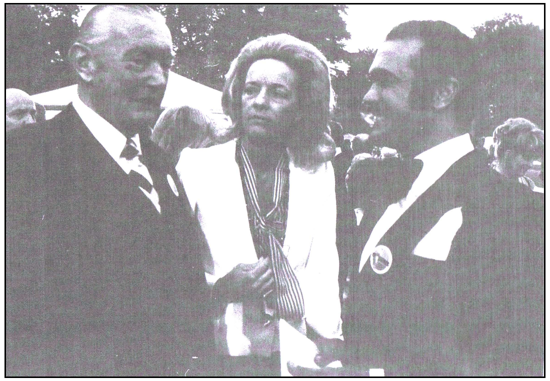
روزنامهٔ **زوییدد دویچه سایتونگ** Sueddeutsche Zeitung نوشت:

" باید شاعری از ایران می آمد و خشونت ادبیات ما را تبدیل به این همه زیبائی و ظرافت میکرد. فرخ زاد با شعر خود کارخانه های ما را با مینیاتورهای مشرقْ زمین تزیین می کند."

روزنامهٔ Ruehr Nachrichten متذکر گردید: **" آدمی هنگام خواندن اشعار فریدون فرخ زاد حس میکند که در باغی پر از اندیشه ها و دریافتهای تازه قدم میزند، باغی که عطر گلهایش کاذب و زودگذر نیست."**

کتاب پنج ماه پس از انتشار، بزرگترین جایزهٔ ادبی شهر برلن را به خود اختصاص داد. در شب اهدای جایزه به فریدون یوهانس بوبروفسکی که به عنوان سخنران دعوت شده بود در بخشی از نطق خود خاطرنشان ساخت: " فریدون فرخ زاد و شاعر ایرانی دیگر سیروس آتابای که او نیز

چندین جلد کتاب شعر به زبان آلمانی منتشر کرده است به ما نشان دادند که دنیای مملو از وحشت جنگ هنوز جای زیستن است و هنوز میتوان در این دنیا چیزهای زیبا یافت، زیبا مانند اشعار بی نظیر فریدون فرخ زاد به زبان آلمانی. به همین خاطر است که ما امروز جایزهٔ ادبی شهر برلن را به این شاعر ایرانی الاصل تقدیم میکنیم، با این امید که او ظرفیتها و ظرافتهای زبان مادری خود را هر چه بیشتر به زبان ما اضافه کند."



فریدون پیش از نشر کتاب، شعرها را برای خواهر نامدارش فروغ نیز فرستاده بود. فروغ در اولین سفر خود به آلمان در سال ۱۹۶۵ مدتی در مونیخ نزد برادر دیگرش امیرمسعود به فراگیری زبان آلمانی پرداخته و منتخبی از اشعار شاعران آلمانی زبانِ نیمهٔ اول قرن بیستم را به یاری امیر مسعود به فارسی ترجمه کرده بود که در سال ۲۰۰۰ با عنوان " مرگ من روزی " در تهران انتشار یافت . فروغ نظر خود را در مورد شعرهای برادرش در طی چند نامه کاملا صادقانه با او در میان میگذارد . فروغ در نامه هایش به فریدون نظر خود را با حرکت از آنچه از ترجمهٔ لغت به لغت شعرها استنباط کرده بیان میدارد و اگر هم در جایی به تعریف از کار او میپردازد واقعاً متاثر شده و این تعریف را صرفاً به خاطر اینکه فریدون برادرش بوده ابراز نکرده است. فروغ در اولین نامه ای که در آن به شعرهای برادرش اشاره میکند مینویسد:
" ... چند روز پیش نامه ات رسید با شعرهای تازه ات که کلی خوشحال شدم .... ، فری جان، شعرهایت را خواندم، تو از اول استعداد داشتی و من هیچ تعجب نمیکنم. شعرهایت از نظر موضوع و حس و ظرافت حس ها کاملا به دل مینشینند و خیلی خوب هستند. اما نمیدانم در زبان آلمانی چه حالتی ممکن است داشته باشند و فرمِ ساختمان آنها از نظر زبان و ریتم چگونه است. هر

چند این مسائل در درجهٔ دوم اهمیت قرار دارند. اصلِ موضوع نوع برداشت – Conception و جهان بینی شاعر است. از آخرین شعرت خیلی لذت بردم چون در پشت تصاویر و سطح خارجی آنها یک حس عمیق و وحشت زدهٔ انسان وجود داشت و یک حالت میستیک و تسلیم آمیز داشت که آدم تا در تجربیات حسی و فکریش پخته نشود و شکل نگیرد نمیتواند این مسائل را به این صورت ابراز کند. تو باید ادامه بدهی و من مطمئن هستم که تو عالی و خوب خواهی شد ... شعرهایت را برایم بفرست و سعی کن آنها را چاپ کنی و مهم تر از تمام اینها سعی کن بیشتر فکر کنی. نمیدانم اصلا میتوانی فکر کنی و یا اینکه آنطور که شعرهایت نشان میدهند واقعا عوض شده ای. "

و واقعا فریدونی که ما در شعرهای آلمانیش با او روبرو میشویم فریدونی کاملا عوض شده است، آن جوان پر شور و هیاهو و بازیگوش حال به شاعری آرام و فکور مبدل گردیده که نه تنها به اندازهٔ کافی فکر کرده ، که از این نیز فراتر رفته و فکرها و دریافتهای خود را به زبانی بیگانه به شعر هم درآورده است. به گمان نگارنده **اگر فروغ با زبان آلمانی بیشتر آشنا بود و میدید که برادرش شعرهایش را با ساختمانی آراسته و ریتمی کاملا طبیعی و موزون، در نهایت اختصار و ایجاز و بدور از هر گونه تصنع و روشنفکرنمایی سروده است بیشتر دچار تعجب میگشت.** فروغ در نامهٔ دیگری به فریدون مینویسد:
" ... شعرهایت، بخصوص این آخری ها، عالی بودند، جداً عالی. من تعجب میکنم و از خود می پرسم تو این هوشیاری و ادراک و حس را از کجا آورده ای. به تو نمی آید، فری خر من، تو خیلی بچه بودی، نمیدانم، شاید حالا بزرگ شده ای و زندگی را فهمیده ای که چه چیز گند و در عین حال معرکه ای است. به هر حال تو داری مقام اول را در فامیل فرخ زاد بدست می آوری. من به تو پیشنهاد میکنم به فارسی هم شعر بگو. لازم نیست وزن و قافیه را رعایت کنی. سعی کن با ریتم کلمات یک حرکت کلی بوجود بیاوری که شنیدنی باشد، یعنی در گوش تبدیل به یک نوع وزن شود. به هر حال تو شاعر هستی، و این مهم است، و تو اگر بتوانی این را در خودت پرورش بدهی بازی را برده ای ..." البته فریدون بعدها در شعرهای فارسی اش این پند داهیانهٔ فروغ را پیرامون وزن های طبیعیِ شعر بکار نبست و ترجیح داد با وزنهای مفاعیلی شعر بگوید. فروغ در همان نامه مینویسد:"...اگر بخواهی شاعر باشی خودت را قربانی شعر کن. از خیلی حرفها و حسابها بگذر، خوشبختی های ساده و راضی کننده را کنار بگذار. دور خودت را دیواری بساز و در داخل محیط این دیوار از نو شروع کن به دنیاآمدن و شکل گرفتن و فکرکردن و کشف کردن معانی مختلف مفاهیم مختلف..." فریدون اما خود را آنطور که فروغ به او پیشنهاد کرده بود قربانی شعر نمیکند، بلکه میرود

بدنبال استعدادهای دیگرش و پس از مراجعت به ایران خوانندگی و شومنی پیشه میکند و فقط در دو مورد خاص که در صفحات بعد به آن اشاره خواهد شد به شعر و شاعری رومیآورد.

خبر موفقیت کتاب آلمانی فریدون و ربودن جایزهٔ ادبی شهر برلن به ایران هم رسید. نگارنده خوب به یاد دارد که هشت ساله بود که خبر اهدای جایزهٔ ادبی شهر برلن را به یک شاعر آلمانی گوی ایرانی تبار در روزنامه های عصر تهران خواند. خبر به همراه عکسی از فریدون چاپ شده بود که او را در لباس افسران نیروی دریایی نشان میداد. فروغ در نامه ای به فریدون پیرامون موفقیت های او مینویسد:

" فری جان عزیزم، خبرت را مرتب در روزنامه ها میخوانم، معلوم میشود کارت خیلی بالا گرفته ... دو سال است به آلمانی شعر میگویی و برای خودت آدمی شدی. من ۱۰ سال است که شعر میگویم و هنوز وقتی احتیاج به ۵۰ تومان دارم باید سر خودم را بگیرم و از بدبختی گریه کنم ... تو در محیط روشنفکر و پیشرفته ای داری زندگی میکنی ... "

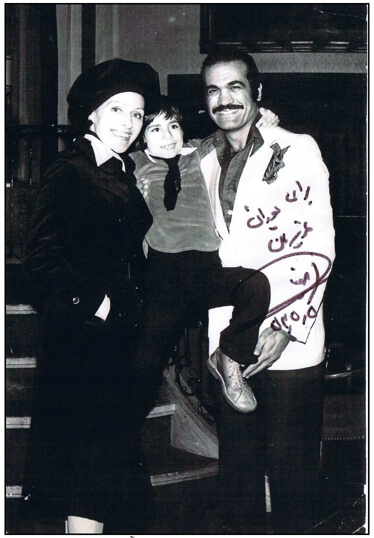
همانطور که در بالا نیز اشاره شد فریدون پس از انتشار کتاب " فصلی دیگر " به سرودن شعر به زبان آلمانی پایان داد و رفته رفته به خوانندگی به این زبان روی آورد و **اواسط دهۀ ۶۰ میلادی دو ترانه به زبان آلمانی خواند که به صورت صفحهٔ ۴۵ دور به بازار آمد.** فریدون بعدها این دو ترانه را در آلبوم دو قسمتی " فریدون فرخ زاد و خاطره ها " منتشر ساخت.

فریدون پس از ازدواج با آنیا بوچکوفسکی در سال ۱۹۶۵ به تحصیلات خود در رشتهٔ علوم سیاسی پایان داد و به اخذ مدرک فوق لیسانس از دانشگاه مونیخ نائل آمد. تز پایان تحصیلی فریدون با عنوان Staat und Kirche in der DDR

" دولت و کلیسا در آلمان دموکراتیک " امروز در کتابخانهٔ دانشکدهٔ علوم سیاسی دانشگاه مونیخ موجود میباشد و اینطور که از پروندهٔ دانشگاهی او برمی آید وی مشغول نوشتن تز دکترای خود با عنوان :

Marx,Engels,Lenin, Rosa Luxemburg und die polnische Frage

" مارکس، انگلس، لنین، رزا لوکزامبورگ و معضل لهستان " بوده است که ناگهان دست از کار میکشد و آنرا نیمه کاره رها میکند و هیچگاه نیز به تکمیل آن نمیپردازد، گویا تولد پسرش رستم در اواخر پاییز سال ۱۹۶۶ و فوت ناگهانی فروغ در بهمن ماه سال ۱۹۶۷ و تصمیم به بازگشت همیشگی به ایران او را از اتمام تز دکترای خود بازداشته است.



فریدون فرخزاد.رستم فرخزاد.آنیا بوچکوفسکی

نگارنده پیش از آنکه به این بخش، که بیشتر به شعرهای آلمانیِ فریدون اختصاص داده شده بود، خاتمه دهد ترجمهٔ چند نمونه از شعرهای کتاب " فصلی دیگر" را در زیر می آورد*. کتاب دارای چهار فصل است و هر فصل به قرار زیر نامگذاری شده است:

۱: به فارسی اندیشیده و به آلمانی سروده ام

۲: سیمای سرزمین من

۳: تجربه ها

۴: حرف آخر

فریدون کتاب خود را با جمله ای از شاعر ژاپنی ساساکی نوبوتسونا آغاز می کند:

" آهسته و با احتیاط قدم در راه می نهم

بی آنکه به ردِ پاهای خویش بیاندیشم."

----

* ترجمهٔ شعرهای فرخزاد به فارسی را در بخش سوم می خوانید.

در بارۀ شعرهای آلمانی فریدون فرخزاد*

نوشتۀ : یوهانس بوبروسکی
Johannes Bobrowski



Johannes Bobrowski

برگردان از آلمانی به فارسی: **مانی - داریوش مرزبان**
بریده هایی از پسگفتار بوبروفسکی دربارۀ مجموعه شعرآلمانی فریدون فرخزاد.
برگرفته از کتاب:

Andere Jahreszeit" von Freydoun Farockhzad notieren:

Hermann Luchterhand Verlag GmbH

Neuwied und Berlin

فریدون فرخزاد در سالِ ۱۹۳۶ چشم به جهان گشود. مردی است که با جدیتی آشکار به فعالیت هایِ ادبی اش می پردازد. او شهروند کشوری است که در زمینۀ شعر وشاعری پیشینه ای بسیار درخشان دارد. کشوری که

گویی دیگرسوژه هایی مانند گل و بلبل - که از دید اروپایی خیلی شرقی اند- در آن جائی ندارند.

فرخزاد از شش سال پیش درآلمان بسر می برد و تا آنجا که می دانیم تنها ایرانیِ ساکنِ کشورِمان نیست. او شعرهایش را به زبانِ روزمرۀ آلمانی - که برایِ رفعِ نیازهایش آموخته است - می آفریند.اما این برداشت، تنها در نتیجۀ احساسِ نخستینی است که انسان از خواندنِ شعرش پیدا می کند. او به این زبان اعتماد دارد، درنتیجه واژگان ومفاهیم را در سرودهایِ خویش بدونِ شکِ زیاد یا تأمل هایِ فلج کننده در بارۀ کاربردِشانِ به خدمت می گیرد تا بتواند با زبانِ ویژه اش زنجیره ای از تحولات، تأثیرات وتغییر معنایِ واژه ها را چون موزه ای به نمایش بگذارد. این زبانِ ویژه، از ابزار و درونمایه هایِ نو - و نه کاملاً قابلِ شناخت- به وجود آمده است. بنابراین می توان گفت فرخزاد از هرآن چه ممکن باشد برایِ پرداختِ شعرش یاری می گیرد و شمار آن ها - چنانچه سروده هایش نشان می دهند- کم نیست...

با توجه به برخی از الگوهایِ اصلیِ شعرِ فرخزاد، درمی یابیم که او پیوندی ناگسستنی با زادگاه اش دارد. شعرهایی مانندِ "آغازِ شب" یا "باد" از این دیدگاه نگریسته می شوند، یا بیت هایی از شعرِ" پاییز در ایران" مانند:

ابرهایی
که مینایِ آبیِ
آسمان را
رنگِ سپید می زنند
بویِ باران دارند

هِرمان لوختِرهند

فریدون فرخزاد شاعرِی چیره به زبانِ آلمانی



روی جلد کتاب «فصلی دیگر» به آلمانی.
سرودهٔ فریدون فرخزاد

Hermann Luchterhand ۱۹٦٤

ترجمه: داریوش مرزبان و میرزاآقا عسگری (مانی)

فریدون فرخزاد، شاعرِ غزل سرای ایرانی به زبانِ آلمانی چیره است و ایران به او. این ویژگی، شعرهایش را گیرا می کند. او رؤیاهایِ دیارش ایران، و گنجینهٔ آئین های کهن آن را به زبان آلمانی انتقال داده است،

و فصل های مرده را تصویر به تصویر در برابر ما می گذارد و در شعرش نشان می دهد. فصل هایی را که چند باره مرده اند و میان فرخزاد با آن ها، فضاهای بی کرانی قرار دارد. ایران سرزمینِ شعر، در هزار و یک شب غروب کرده است.

اما فرخزاد شاعری نیست که تنها سوگسرایی کند و با حسرت و سوگواری، شکل مناره هایِ سرزمین اش را در شعر ترسیم نماید. شعرهایی مانندِ "برلین" و " دیکتاتور" او را به عنوانِ شاعری متعهد نشان می دهند. فرخزاد سرایندهٔ شعرهایی است که از جنبهٔ هنری ، سوژه ها و درون مایهٔ غیرِ شاعرانه ای دارند، اما این سوژه ها از دیدگاه سیاسی - اجتماعی به زبانِ شعرش تازگیِ دور از انتظاری می بخشد.

فریدون فرخزاد متولدِ ۱۹۳٦ درتهران است و از ۱۹۵۸ درآلمان زندگی می کند.او تحصیلات اش را درشهر مونیخ، در رشتهٔ علومِ سیاسی به پایان می رساند. هم اکنون بر رویِ رسالهٔ دکترایش با نامِ " نشریاتِ فارسی و مشکلِ آلمان" کار می کند. روزنامه ها و مجله های آلمان شعرهایِ او را به چاپ می رسانند. درسالِ گذشته (۱۹٦۳) مارتین والسر Martin Walser درجُنگِ (Vorzeichen)، فرخزاد و یازده شعر از او را در کنار ۹ نویسندهٔ جدیدِ آلمانی به خوانندگان معرفی کرد.

برگرفته از کتاب فصلی دیگر:

" Andere Jahreszeit" von Freydoun Farockhzad

Hermann Luchterhand Verlag GmbH.Neuwied und Berlin.۱۹٦٤

جایزهٔ ادبی فروغ



برگرفته از کتاب
تاریخ تحلیلی شعر نو
نوشتهٔ شمس لنگرودی

درسال ۱۳۵۰، به همت فریدون فرخزاد، کمیته ئی به نام «کمیتهٔ اهداء جایزهٔ ادبیِ فروغ فرخزاد»، در تهران تشکیل می شود. قصد کمیته این است که همه ساله، در اواخر بهمن ماه (سالروز مرگ فروغ)، پلاکی نقره ئی که روی آن تصویر فروغ فرخزاد نقش بسته است، به عنوان جایزهٔ فروغ، به بهترین شاعر یا نویسندهٔ سال (یا تاریخ معاصر) اهداء گردد.

این کمیته همچنین جایزهٔ ادبیِ دومی، به مبلغ ۵ هزارتومان برای بهترین شاعران جوان، و ۵ بورس تحصیلی برای ۵ دانشجویِ رشته ادبیات در نظر می گیرد، تا در روز یادبود فروغ، به برگزیدگان داده شود.

در سال ۱۳۵۰، جایزهٔ اول به جلال آل احمد و جایزهٔ شعر جوان به حسین منزوی (به خاطر مجموعه شعر **حنجرهٔ زخمی تغزل**) تعلق می گیرد.

نتایج کمیته که اعلام می شود، یکی از نمایندگان مجلس شورای ملی، طی نطقی، از برندگان جایزه و هیئت داوران کمیته باعنوان " شارلاتان های ادبی- هنری" یاد می کند و می گوید:

" چرا وزارت فرهنگ و هنر، مسالهٔ تعیین جایزهٔ مخصوص را به اشخاصی غیرمسئول واگذار می کند تا آنها جایزه را به شارلاتان هائی بدهند که بر اساس غرایز جنسی صحبت می کنند و شعر می گویند".

احمد شاملو- که سال بعد، جایزهٔ فروغ به او تعلق می گیرد- در جواب این نمایندهٔ مجلس می گوید:

« این آقای وکیل که یکبار هم در معرض بیکاری از این حرف ها زده بود، از آن آدم هائی است که هنوز داغ دولت شدن را دارد. یعنی که شخصاً تبدیل به دولت بشود. به هرحال، اگر ایشان گاهی از این حرف ها نزنند که کسی متوجه نمی شود ایشان [...] وکیل مجلس هستند.خوشمزه این است که در همان شمارهٔ دیروز کیهان که نطق پارلمانیِ این آقاچاپ شده بود، نطقی هم از آقای قذافی به چاپ رسیده بود که سوزاندنِ کتاب را وعده می داد.به نظر من شیرین ترین مساله ای که ایشان عنوان کرده اند، مربوط به ابوریحان بیرونی است. ایشان اگر کمی مطالعه می کردند- فقط کمی- متوجه می شدند که ابوریحانِ موردِ دفاعِ ایشان نیز، در زمان خودش، درست با همین دلایلی که ایشان " [...] برای متهم کردن ادبیات معاصر می آورند، از قصر به زیر افکنده شد.»

مراسم جایزهٔ فروغ از سال ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۶، هر ساله در سالروزِ مرگ فروغ برگزار شد، ولی به موازات اوجگیری روحیهٔ انقلابیگری در میان روشنفکران و بی ارج شمردن جشن های ادبی- هنری درکنار آن، جدّیت جایزهٔ فروغ و کیفیت برگزاری مراسم به مرور نزول کرد، تا بدان پایه که جشن جدی و پرشور ششصد نفرهٔ سال های نخست، بعدها، به گروهی چند نفره تقلیل یافت.محل برگزاری مراسم، در سالهای نخست، سالن اجتماعات مؤسسه اطلاعات بود.

جایزهٔ ادبی فروغ در سال ۱۳۵۱ به: احمد شاملو (به عنوان شاعر سال) و سیروس مشفقی (شاعر جوان) تعلق گرفت.

۱۳۵۲: دکتر اسماعیل خوئی (شاعر سال) و کیومرث منشی زاده، جواد محبت و محمد ذکائی (نمایندگان شعر جوان)

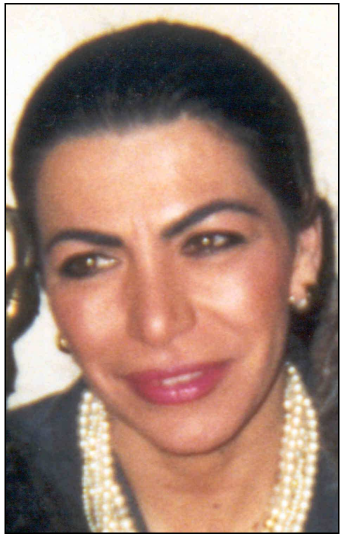
۱۳۵۳ : شعر، برنده ای از جایزه فروغ نداشت.

۱۳۵۴: سهراب سپهری(به عنوان مطلق هنر) و اسماعیل شاهرودی.

۱۳۵۵: شعر، برنده ای از جایزۀ فروغ نداشت.
۱۳۵۶: جایزۀ شعر فروغ، در دیماه ۱۳۵۶، به سید علی صالحی، شاعر موج ناب، تعلق گرفت.

اما جایزۀ فروغ دیگر رنگی نداشت، و جشنی که با جمعیت انبوه علاقمندان، درسال ۱۳۵۰ آغازشد، اکنون وضعیتی رقت انگیز پیدا کرده بود.
سید علی صالحی، خود راجع به آن شب در بنیاد همان سال نوشت:
"شب اعطاء جایزه به یك انسان، چه ناانسانی برگزار شد. ازمیکروفون خبری نبود. صدای محتضر من در یك اتاق خلوت و خاموش که حتی یك صندلی هم در آن نبود به گوش کسی نمی رسید. تك و توکی دانشجو آمده بودند که اجباراً روی زمین اطراق کردند. گریه ام گرفته بود. فریدون فرخزاد هم پنهانی اشك می ریخت. و هر دو برای فروغ می گریستیم."

ناهید باقری - وین


ناهید باقری

خورشید خا نم

شب پیش، آسمان تا صبح باریده بود. شهر وخیابان های شسته، رفته شدۀ تهران، طراوت به چهره داشتند. آفتابی مهربان، هم پای نسیمی سبک، پیشانی و گونه های پنجمین روز از خرداد ماه را بوسه می زد.
یکی از آن پنج شنبه های همیشگی دیدار با **استاد** بود. بچه ها و من، سیاوش کسرایی را با این نام صدا می کردیم.دل نشین ترین روزهای نوجوانی را می گذراندم، شش ماهی از شانزده سالگی ام گذشته بود.
آن روز به اصرار مادرم پیراهن مخمل سبز راه کبریتی خوش رنگی را که به تازگی، خیاط برایم دوخته بود، به تن کردم. اگرچه شیفتۀ این رنگ بودم و بچه ها به شوخی همیشه «دوشیزۀ سبز پوش» صدایم می زدند، ولی از این که دوستانم با این لباس نو من را ببینند، احساس بسیار بدی داشتم. چرا که چند نفری ازآنان، بچه های فقیر جنوب شهر بودند و درهمان

سالهای نوجوانی برای به دست آوردن پول توجیبی خود ونیزکمک به خانواده هاشان، کارگری می کردند. خوشبختانه تلاش های فرهنگی گردانندگان کتابخانه های منطقه ای کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ناصر، مهدی، عباس، من و بهزاد...را در کنار یک دیگرقرارداده بود. باعطشی سیری ناپذیر دنیای کتاب ها را سیر می کردیم، روزنامهٔ دیواری می نوشتیم و در تئاتر بازی میکردیم...آن روزها فکر می کردیم زمان، پرشتاب، درگذر است و ما باید بدون هدردادن وقت، بیشترین توشه را ازآن برگیریم.انبان نوجوانی مان بردوش، در جست وجوی یافتن تازه ها، به تکاپو بودیم. ورزش و کوه نوردی های روزهای جمعه نیز اغلب همراه با گفت وگو در بارهٔ کتاب هایی بود که تمام هفته خوانده بودیم. بارها پیش از آن که نظر استاد را بشنوم، این دوستان نخستین شنوندگان سروده های تازهٔ من بودند.

تاکسی سرچهار راه ایستاد. به ساعتم نگاه کردم.هنوز بیست دقیقه ای وقت داشتم. پیاده به سوی کوچهٔ موازی کوچه ای که خانهٔ استاد در آن قرار داشت، به راه افتادم. می خواستم کمی قدم بزنم. دلهره داشتم. پوشه ای را که در دست راستم بود به سینه می فشردم و فکر می کردم آیا امروز استاد این چند سرودهٔ جدیدم را می پسندد؟ و یا این که تنها زیر چند مصرع آن خط میکشد و می گوید: “این مصرع ها شاعرانه و قوی هستند، رویشان کار کن. هفته آینده بیاور ببینم.“

رهگذری گذر نداشت. سکوت کوچه را تنها صدای بازی چند بچه گربهٔ سیاه و سپید ملوس با یک دیگر می شکست. کنارآن ها، ماده گربه ای با پستان هایی پر شیر، خرسند و آرام، گوشه ای، زیر سایهٔ درختی درپیاده رو، لمیده بود. لحظه ای میان کوچه ایستادم، بی تابی درونم از یاد رفت و با لبخندی ساده و مهربانانه، بازی بچه گربه ها را به تماشا ماندم.

- «خورشید خانم، خورشید خانم! این مال تو است. درست رنگ پیراهن توست. بگیرش!»

صدایی مهربان و آشنا مرا به خود آورد. فکر کردم خیالاتی شده ام. دوباره شنیدم: «خورشید خانم بگیرش! نگاه کن! از اینجا، از اینجا!»

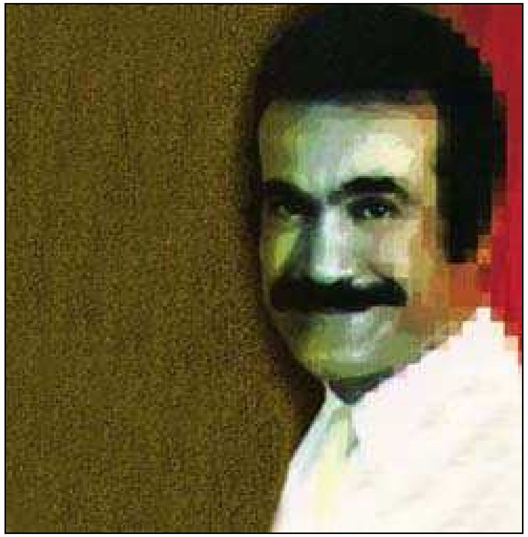
دیگر تردیدی نداشتم که صدا واقعی است. مسیرش را دنبال کردم و به پنجرهٔ باز یکی ازخانه های روبرو رسیدم. ناگهان نگاهم به تبسم مهرآمیز مردی کنار پنجره، گره خورد که دستمال سفیدی را دردستی نگاه داشته و به سوی من دراز کرده بود. دستمال خالی نبود، گویی چیزی میان آن جا داشت. چه خوب و چه زود آن چهرهٔ مهربان را شناختم! خودش بود. فریدون فرخ زاد،

هنرمند پرآوازهٔ « میخک نقره ای»، برنامهٔ پربینندهٔ تلویزیونی در آن روزها.

گیج بودم. چرا گفت خورشید خانوم؟ آیا من را می شناخت؟ مگر نه این که تنها مادر بزرگم واستاد، من را به این نام می خواندند؟!دوباره صدایش را شنیدم:

«نگذار بیفتد روی زمین! حالا می اندازمش. بگیرش!»

نمی دانستم چه باید بگویم. شرمی صورتی گونه هایم را رنگ زده بود. ناباورانه و خاموش، دوکفهٔ دستم را بالا بردم. فاصلهٔ پنجره ای که کنارش ایستاده بود تا به پیاده رو، و جایی که من ایستاده بودم، به سه متر میرسید. ناگهان دستمال پیچ درفضای بالای سرم چرخید و بی کوچکترین لغزشی بر دوکفهٔ دستم فرود آمد. دهان گشودم که چیزی بگویم اما آن مهربان، تبسم کنان با گفتن تنها یک جمله، در میان خواب بعد ازظهری پنجره گم شد: „ خورشید خانوم! همیشه بتاب!“



هنوز ذهنم به درستی این جمله را معنی نکرده بود، که نگاهم به ساعتم افتاد و یادم آمد باید به موقع منزل استاد باشم و تنها ۳ دقیقه وقت داشتم. شتاب آلود ازکنار بچه گربه ها ومادرشان گذشتم. چنان آرام زیر سایهٔ درخت کنار پیاده رو لمیده بودند، که حتی صدای گام هایم آرامش آن ها را نیاشفت. همه چیز، آن چنان به سرعت اتفاق افتاده بود که فکر می کردم خواب دیده ام. اما نه، رؤیا نبود. دستمال پیچ میان دستم جا داشت. با

سرانگشتم گوشه ای از دستمال را به نرمی کنار زدم. سیبی سبز رنگ، درشت و رسیده، از آن میان نمایان شد. بی اختیار آن را به بینی ام نزدیک کردم، بوییدم. عطر همهٔ سیب های رسیدهٔ دنیا را به مشام جانم هدیه داد. تبسمی بر لبانم نقش بست.

استاد با خوشرویی در را به رویم گشود. بچه ها زودتر از من رسیده بودند. آن روز هرکدام از ما، سهمی از آن سیب برداشت. ولی دستمال سفید، که هنوز بوی خوش سیب و آن دست های مهربان را با خود داشت، در جیب پیراهن سبز من جای گرفت. پس از آن روز، دستمال سفید را درون جعبه ای کوچک گذاشتم. گاه گاه، آن را می گشودم و به چهرهٔ صمیمی فریدون می اندیشیدم.

چند سالی گذشت. پیش آمدن فاجعهٔ انقلاب، برای ما گسستگی به همراه آورد. یکی یکی پراکنده شدیم، دانه هایمان هرکدام به باغی افتاد، یا به شوره زاری. کوتاه، پیش از آن که راهی غربتی ناگزیر باشم، درآخرین دیداری که با بچه ها داشتم، از آنان خواستم که روی آن دستمال سفید، چیزی به رسم یادگاری بنویسند. آن جعبهٔ کوچک، بیست و پنج سال است که چون گنجینه ای پربها، همواره پیش روی من است، با روح دلپذیر همهٔ باغ های جهان.

سال ۱۹۹۱بود که دکتر هوشنگ الهیاری فیلمساز ایرانی در اتریش، فیلمی به نام **«عشق من وین»** ساخت. فریدون فرخزاد دراین فیلم نقش اصلی را داشت. در مراسم شب گشایش، همهٔ بازیگران بودند و فریدون مهربان و صمیمی همچنان در حلقهٔ دوست دارانش می درخشید.گوشه ای ایستادم و مشتاقانه نگاهش کردم. ناگهان نگاهمان گره خورد. سپس با لبخندی به سویم آمد:

«سلام! هی دختر! تو چقدر من را یاد فروغ می اندازی با این چشم ها!»

«سلام! من؟!»

کمی به فکر فرو رفت، پرمعنا نگاهم می کرد و گفت:

«بله تو، تو خورشید خانوم! مثل این که حالا خود فروغ اینجا ایستاده.»

عجب حافظه ای داشت! نمی دانستم چه باید بگویم. زمزمه کردم:

«خورشیدی در آستانهٔ غروب»

با خنده جواب داد:

«از این شوخی ها نکن دختر. تو کجا و غروب کجا؟!»

سپتامبر۱۹۹۲هنگامی که خبرقتل ناجوانمردانهٔ فریدون به دست سرسپردگان جمهوری پلید اسلامی، دوستان و دوستدارانش را به سوگ

نشاند، ناباورانه و دردمند، در گورستان شهر بن به دیدارش شتافتم. جعبهٔ کوچک همراهم بود. سلامش گفتم و جعبه را برابرش گشودم. باران اشک هایم روی دستمال سفید درون جعبه، چکه چکه فرولغزید. عطر دلنشین سیب در مشام خاطره پیچید. فریدون فرخزاد نجیبانه و مهربان، کنارم ایستاده بود و زمزمه می کرد:

,,باشد که روزگار ظلم نیز به سرآید و آفتاب برآید و حقیقت در چهرهٔ مردم بدرخشد و عشق آن سپیده دمی گردد که به سوی آن گام بر می داریم. من با عشق به دنیا آمده ام. با عشق زندگی کرده ام و با عشق نیز از دنیا می روم تا آن چیزی که ازمن باقی می ماند فقط عشق باشد.“

ماه مه ۲۰۰۵

دیدگاه جوانان امروز دربارهٔ فریدون فرخزاد

هر هنرمندی می میرد، اما هنر، ادبیات یا اندیشه ای که اصالت داشته باشد برای سالها و حتا سده ها و هزاره ها برجای می ماند و نسل به نسل بازخوانی و بازنگری می شود. فریدون دیگر درمیان ما نیست،اما صدای او، شعر و سخن او هنوز در میان همنسلانش، و حتا نسل جوان امروز که کارهای او را ندیده اند، زنده است.
آیا براستی حکومت هیولاهای اسلامی در ایران در کشتن فریدون فرخزاد موفق بوده است؟ آیا تکه پاره کردن پیکر او، صدا و سخن او را به دل تاریخ معاصر ما نزدیکتر نکرده است؟ آیا تدوین این کتاب توسط کسی که برای سامان دادن به نوشته ها و سروده های خودش دچار کمبود وقت است، خود نشانه ای از تداوم زندگی هنری فرخزاد در میان ما نیست؟ در سالهای پسین، به ویژه پس از پخش سخنرانی فرخزاد در آلبرت هال لندن به صورت نوشته در «ادبیات و فرهنگ» و بازنشر آن در وبلاگهای جوانان، رویکردی تازه به هنر و اندیشهٔ وی درمیان گروهی از جوانان رخ نموده است. برای نمونه، نوشته هائی ازجوانان امروز ایران در بارهٔ فرخزاد را در زیر می خوانید. برخی از اشتباهات تایپی یا املائی آنان را در دو نیمدایره () به صورت درست نوشتم.

مؤلف

در بارهٔ فریدون فرخزاد

از موقعی که کتاب «به سوی کامیابی» آنتونی رابینز رو خوندم، روی زندگی گدای محلمون هم فکر می‌کنم تا اگه موفقیتی کسب کرده ازش الگو برداری کنم. سر همین قضیه یه بار با شخصی بحث می‌کردم که از

حرف‌هام دیوانه شد. می‌گفتم که با تمام انزجاری که از امثال مصباح یزدی و سعید امامی دارم ولی به نظرم افراد بزرگی هستند. چون ابزار موفقیت رو دارند که به اینجا رسیدند. کیست که شک داشته باشه هیتلر آدم نابغه‌ای بوده. این ها رو می‌گم تا توجیحی باشه برای صحبت از زندگی فریدون فرخزاد (١٩٤٤-١٩٩٢) که شناخت مردم از او در سطح یک show man بیش نیست! چون اول که خواستم بنویسم دیدم شاید ارزش نداشته باشه. می‌خوام بگم من فقط از جنبهٔ ابزار موفقیت در انسان دارم صحبت می‌کنم نه قصد بزرگ‌نمایی دارم و نه عکسش!

تا قبل از ظهور پدیدهٔ ماهواره، یعنی موقعی که تو (در) ایران داشتن ویدئوهم شق‌القمر بود، خیلی باید خوش شانس می‌بودی تا تصویری از فریدون فرخزاد می‌دیدی. اون موقع همیشه از همه می‌شنیدم که آدم خیلی لوسی هست. من هم که فقط یک شو ازش دیده بودم موافق بودم. تا این که شنیدیم که بله تروروش کردند. برهمگان مسلم بود که ترور از جانب جمهوری اسلامی سازماندهی شده بود. گذشت و گذشت و شخصیتش در نظرم گنگ تر شد. تا این که به لطف ماهواره می‌دیدم که هر وقت صحبت از فریدون فرخزاد می‌شه همه با تحسین و حسرت از مرگش یاد می‌کنن! کم‌کم بود که فهمیدم بله این بابا رو (برگردن) این خوانندگان فعلی حق داره. جدا از این که معروف‌ترین مجری و شاید بهترینش بوده ، ٦٠-٧٠ درصد خوانندگان فعلی رو هم اون معرفی کرده و به نوعی ساختتشون! وکلی آهنگساز و خواننده تحویل داده.صحبت‌های سیاسیش (را) هم شنیدم. اشکالش این بود که بی روند به آخوندها فحش می‌داد و حرف‌هایی که تلویزیون‌های لس‌آنجلسی تازه دارن می‌گن، اون حتی اگر موقع مرگش رو بگیریم، ١١ سال پیش می‌گفت. اشکالاتی که به حرف‌هاشون وارد می‌کرد کاملاً به جا بود. تو(در) صحبت‌هاش دیدم که آدم با شعوریه. یعنی یه چیزایی بارشه. تا از زبون خودش شنیدم که دکترای حقوق از دانشگاه مونیخ آلمان داره. برام جالب تر بود که پدر نظامی داشت و خواهری به نام فروغ فرخزاد که بی‌شک از بزرگ ترین شاعران معاصر ماست. می‌گفت پدرش شدیداً با کارش مخالف بود ولی اون ادامه داد. به قول خودش: رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز/ تا داد خود از خلق(کهتر و مهتر بستانی) ستانی. یاد حرف کنفسیوس افتادم در رابطه با انتخاب و پیشرفت انسان. امثال او کم نیستند : بیل گیتس (رئیس مایکروسافت و دانشجوی اخراجی) و...خوب آدم باید بدونه می‌خواد چی‌کار کنه. اون هم همین کار رو کرد و الان شده شخصیتی ماندگار که زمانی برای خودش برو و بیایی داشت. در وصفش همین بس که دولت جمهوری اسلامی او را ترور کرد و هم ردیف افرادی چون سعیدی

سیرجانی و... قرارگرفت. بازم می‌گم من معترفم که برنامه‌هاش رو به خصوص در مواجهه با جنس مخالف بسیار لوس اجرا می‌کرد (و من هم از این تیپ افراد متنفرم). خوب شاید اون موقع این‌جوری می‌پسندیدند وگرنه معروف نمی‌شد!! می‌گفت اولین مردی بود که عکسش رو در مجله زنان چاپ کردند. این نشونهٔ محبوبیتشه دیگه. خودش هم خواننده بود، هم شاعر بود. آهنگ معروفی هم داره به نام «شب بود بیابان بود زمستان بود» که به شخصه خیلی ازش خوشم میاد.در هرحال اعتراف می‌کنم یکی از اجراهای فوق‌العاده گرمش رو اخیراً دیدم. خیلی حال کردم. و حسرت خوردم که چرا باید جمهوری اسلامی که این همه کباده قدرت و نفوذ و... رو حداقل در کتاب‌های درسی ما می‌کشید این قدر بدبخت باشه که یک هنرمند (که مثل بقیه با مادرش قهر نکرده و بیاد خواننده بشه) رو به خاطر حرف هاش در اون ور آب‌ها ترور کنه. تازه اون موقع که ماهواره‌ای نبود!!! راستی در همون اجرا در مورد خواهرش فروغ هم صحبت کرد. باید گفت : صحبت از فروغ زیاده. متأسفانه یا خوشبختانه تعداد افرادی که سنگ امثال فروغ و شریعتی رو خیلی کورکورانه و برای جلب توجه (به سینه می زنند) بزنن زیاد شده. درهرحال صحبت خواهر رو از برادر شنیدن خیلی جالب بود. برادری که خودش شاعره و چیزی بارشه! موقع صحبت از او سرتاپا تحسین شده بود. انگار که داشت حرف‌های خود فروغ رو از پشت پرده می‌گفت. من که این جوری فکر می‌کنم. می‌گفت فروغ اولین شاعری بود که در کشور ایران - ایرانی که همواره مرد سالار بوده و هست - جسورانه صحبت از عواطف درونی کرد. گفت شانزده سالش بود و که شعر «گنه کردم گناهی پر ز لذت» رو گفت. دست بر قضا تنها شعر فروغ در آرشیو وبلاگم هست. و اون موقع متهمش کردند که فاحشه هست. بعد که یواش یواش بزرگ شد و پخته شد. شعرش هم بنا به مقتضیات سنیش از توصیف مرد، به عرفان گرائید و به قول خودش مثنوی وار. من که این ها رو نمی‌دونستم. برام جالب بود. کاش می‌شد اون حس زیبای برادر در وصف خواهر رو می‌تونستم این جا منتقل کنم! در هرحال باید تحسینش کرد حداقل به خاطر این که در هنرمندان فعلی کم داریم افرادی که تحصیل درست و حسابی داشته باشن. چه برسه که دکتر باشن!!!!

۱۰ آگوست ۲۰۰۳برگرفته از وبلاگ: شراب تلخ

چند پیام از جوانان در وبلاگ کت بالو

حسین مرادی :

یادشان گرامی. بخصوص فریدون فرخزاد که ایرانپرستی واقعاً دلیر و مهربان بود.کسی که ملتی متعصب فقط با ساختن شایعات درمورد زندگی خصوصیش پاداش نیک اندیشی و خدماتش را به او عرضه داشتند. یادش کرامی (گرامی) و روحش شاد. زنده باد ایران و ایران پرست.

PM۰٤:۱۰ ۲۰۰٤, ۲٥January

یاسمین

سلام
وقتون (وقتتون) بخیر. نمیدوم چه زمانی این یادداشت را میخونید. اما اگه اجازه بدید میخوام دراین زمان فقط چیزهایی که تو ذهنم اومد براتون بگم. اول اجازه بدید ازتون یه سئوال شخصی بپرسم و اونم سنتونه (سن شما است). برام بسیار عجیب بود که مطالبی هرچند کوتاه از فریدون فرخزاد دیدم . چون واقعا" من اعتقاد کامل نسبت به این شخص و تفکرات و دیدگاه اون مرحوم دارم. و هر زمان که میخواستم هیجان ناشی از این روشن فکری را ابراز کنم با مخالف (مخالفت) شدید اطرافیان مبنی بر دیدگاه منفی نسبت به این آدم بود. در هر حال نمیدونم الان هم به چه صورت مطالب را عنوان کنم من اکثر شوهای ایشان را دیدم و وای بر ملت ما که همیشه این چنین افرادی را راحت از دست میدهد.

AM۳۱:۱۲ ۲۰۰٤, ۲۰September

شبح :

کت‌بالو جان!

همیشه به شکل مرموزی فریدون فرخزاد را دوست داشتم. آن‌قدر با احساس می‌خواند که اصلا معلوم نبود دارد می‌خواند! یادش بخیر باد.

AM٤٦:۰۲ ۲۰۰۳, ۲۸November

بیگانه ای در سرزمین ژرمنها

...واقعا آدم جالبی بود؛ حیفه آدمهای چنین برچسته ای (برجسته ای) که از دست میدهیم. بعد وقتی مردن میگردیم دنبالشون.کاشکی میشد همه آدمهارو دیوانه وار دوست بداریم ...اهوم البته فکر میکنم کاملا غیرممکن هست. بدون اینکه بخوام سیاسی فکر کنم؛ مثلا اونی که فریدون را کشت رو من فکر نمیکنم بتونم؛ معمولی هم دوست بدارم؛ چه برسه به دیوانه وار **!**

۱۳:۰۱ ۲۰۰۳, ۲۸November

پری

به نظر من فریدون فروغی(فرخزاد) و افرادی از این دست شاید یک صد سالی زودتر بدنیا اومدند و برای همین خیلی ها حرفهای اونها رو نمی تونن درک کنند. نسل ما وقتی حرفهای اونو اینور و اونوور تو شوها و کنسرتهاش شنیدیم تازه فهمیدیم که زیادم بیراه نمی گفته. و من هم معتقدم که زنده باد ایران و ایرانی ولاغیر

AM۰۲:۱۲ ۲۰۰٤, ۱۹September

فرخزاد

با درود.

اگر اشتباه نکنم ، امروز سالروز قتل فریدون فرخزاد است. بی گناه ترین طعمهٔ رژیم در بیست و پنج سال گذشته. مردی که تا زنده بود از ایران گفت و خواند و نوشت. مردی که سیاست را می دانست و شعر را می فهمید. مردی که آرزویش برای مردن در خاک ایران به ثمر نرسید و سرانجام مردی که جان بر سر زبانش داد.

هر چه فکر کردم شعری از او به طور کامل به یادم نیامد**!** پس ناچار ، بهتر دیدم بخشی از یک ترانه ی زیبای وی را زینت بخش این چند خط اراجیف خود کنم:

یک- دو- سه – چهار
برای وطن به پیش
بی وطن چگونه زندگی کردن
چون وطن آیین است و کیش
بی وطن چگونه زندگی کردن
چون وطن آیین است و کیش.

علاقهٔ احمد میرعلایی به فریدون فرخزاد

پس از انتشار خبر تدوین کتابی در بارهٔ فرخزاد در سایت ادبیات و فرهنگ، تعدادی از خوانندگان این مجله نامه هائی در این باره فرستادند.یک نامه را در اینجا می آورم.

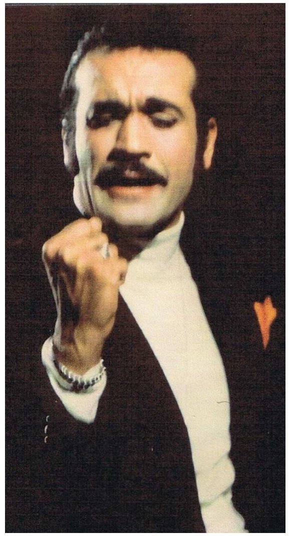
با سلام

بریده ای از یک نامه

زنده یاد احمد میرعلایی علاقهٔ خاصی به فریدون فرخزاد داشت و این علاقه نه به خاطر کارهای موسیقیایی او بلکه به خاطر کارهای ادبی او بود. زمانی که احمد میرعلایی سردبیر **آیندگان ادبی** بود چندین و چند ترجمه و شعر از او چاپ کرده بود که گویا در آن روزگاران جرأتی می خواسته چاپ مطلب از فریدون فرخزاد نه به خاطر رژیم شاه بلکه به خاطر دوستان چپ و راست روشنفکر. بهرحال احمد میرعلایی می گفت : **«فریدون معرفی ای از یک شاعر ایتالیایی کرده است که بهترین معرفی یک شاعر خارجی به زبان فارسی است»**. من فکر می کنم جا دارد یک بار دیگر چاپ شود. نسخهٔ صحافی شدهٔ آیندگان ادبی را هم احمد میرعلایی به من داده بود که آقای حسام الدین نبوی نژاد عاریه گرفت و پس نداد. بهرحال اگر جایی این نوشته های فریدون فرخزاد پیدا نشد، شاید بشود یک کپی بگیرید. یادمان هم نرود که احمد میرعلایی و فریدون فرخزاد هر دو همسرنوشت بودند. همین و باقی بقای شما

مؤدّب

گزارشهائی در بارهٔ قتل فریدون فرخزاد



اسماعیل پوروالی: فریدون فرخزاد چگونه به قتل رسید؟

اسناد میکونوس: هنوز در برلین قاضی هست!

مانی: اعتماد به روباه!
رحمان: بازنگری یک تاریخچه و یک هشدار!

جنایت بن

اسماعیل پوروالی

سردبیر روزنگار نو* شماره ۹ اسفند ۱۳۸۱

فریدون فرخزاد چگونه به قتل رسید؟

در دوشمارهٔ گذشته روزگارنو گوشه هایی از پروندهٔ عالیجناب سیاه پوش را ورق زدیم (اکبر گنجی نام خاکستری را براوگذاشته بود،اما با تأمل در حکایت وزیر اطلاعات اسبق ولی فقیه روشن شد که نام سیاه پوش بیشتر برازندهٔ اوست که دیرسالی او نماد مرگ وجنایت و فساد در وسیعترین ابعادش بوده است، خاکستری بیشتر به اصغرحجازی رئیس امنیت خانهٔ خاص رهبر میپردازد،حال آن که هیچکس برای داشتن لقب عالیجناب سرخپوش،شایسته تر از هاشمی رفسنجانی نیست).

علی فلاحیان که با به قدرت رسیدن آیت الله خمینی از همان آغاز در مقام حاکم شرع و دادستان، در اعدام بهترین فرزندان ایران نقشی مهم، خاصه در خوزستان داشت به مرور درکمیته ها، دادگاه نظامی، دادگاه ویژه و البته وزارت اطلاعات از ستونهای اصلی شد. او ومحمد محمدی ریشهری در پی تصویب قانون تأسیس وزارت اطلاعات، کنترل وادارهٔ دستگاه اطلاعات نظام را عهده دار شدند. پروژهٔ ترور مخالفان نظام و دگراندیشان درداخل وخارج کشور، که در دوران حیات آیت الله خمینی درمرحلهٔ جنینی بود و قربانیان این پروژه درخارج کشور، ازشمارانگشتان دست تجاوز نمیکرد، اما بعد از درگذشت بنیانگزارجمهوری اسلامی و تقسیم قدرت بین خامنه ای، رفسنجانی، فلاحیان ومشکینی (ریشهری داماد مشکینی است و وقتی قرارشد زیرعنوان رئیس بعثهٔ حج و نمایندهٔ رهبر، بخشی از امور اطلاعاتی را زیرنظر داشته باشد، از وزارت اطلاعات کنار رفت و جای خود را به ریشهری داد.در مقابل، پدر همسر او مشکینی، در پلهٔ چهارم

ربعهٔ قدرت قرار گرفت) پروژهٔ ترور در وسیعترین شکل به مرحله عمل رسید.

البته این نکته گفتنی است که فلاحیان با اتصال مستقیم به رهبر و ارتباط تنگاتنگ با اطلاعات سپاه و سپاه قدس (مافیای مرتضی رضائی و احمد وحیدی) در بسیاری از موارد، فرمان ترور را بدون مراجعه به دیگر ارکان ربعه صادر میکرد. قتل دکترعبدالرحمان قاسملو درحالی که مشغول مذاکره با نمایندگان هاشمی رفسنجانی درحضور نمایندهٔ ویژهٔ جلال طالبانی بود، ونیز قتل دکترشاپوربختیار درآستانهٔ سفر فرانسوا میتران رئیس جمهوری وقت فرانسه به ایران از جمله این موارد بود.

قتل قاسملو، طرح گفتگو با مخالفان وتلاش برای دستیابی به زمینه های مشترک را که مایه وپایهٔ آن را سعیدحجاریان درآخرین ماههای معاونتش در وزارت اطلاعات پرداخته بود برای همیشه خنثی کرد. ضمن این که قتل دکتربختیار، کانالی را که از طریق فرانسه قرار بود بین ایران و اروپا و درمرحلهٔ بعد امریکا بگشاید، برای سالها مسدود ساخت.از ژوئن ۱۹۷۹ چند ماه پس از برپایی جمهوری اسلامی که شهریار شفیق در پاریس توسط اطلاعات سپاه به قتل رسید تا درگذشت آیت الله خمینی ۱٦ تن از مخالفان رژیم که اکثر آنها نظامی بودند در خارج به قتل رسیدند. در داخل کشور بجز آنها که اعدام شدند و تعدادشان سر به هزاران میزند، ۱۱ قتل مشکوک وجود دارد که می تواند توسط عوامل دستگاههای اطلاعاتی جمهوری اسلامی صورت گرفته باشد.از زمان قتل سرهنگ عطاءالله بای احمدی در دبی در چهارم ژوئن ۱۹۸۹تا ۲۸ ژوئن۱۹۹٦ (قتل دکتر رضا مظلومان) پانزده تن ازمخالفان رژیم توسط عوامل فلاحیان واطلاعات سپاه در خارج کشور به قتل رسیدند و در داخل کشور تعداد قربانیان پروژهٔ ترور فلاحیان، از زمان مرگ آیت الله خمینی تا پایان مرحلهٔ قتلهای زنجیره ای، به ۵٤ تن بالغ شد.

درمیان قتلهای موسوم به زنجیره ای که اندیشمندان، نویسندگان، شاعران و اهل هنر و نظر و دگراندیشان و فعالان سیاسی مخالف را هدف قرار گرفته بود،چند قتل به علت ابعاد درنده خویی قاتلان، بسیار تکان دهنده بود که ازاین میان می توان به قتل ابراهیم زالزاده روزنامه نگار و ناشر در فروردین۷٦، فرزینه مقصودلو و خواهرزاده اش شبنم حسینی دراسفند ماه ۷۵ در گرگان، حمید حاجی زاده شاعرآزاده و مبارز و دبیرکرمانی و فرزند ۹ ساله اش کارون درشهریور۷۷ زمانی کوتاه پیش ازقتل فجیع داریوش و پروانه فروهر، احمد میرین صیاد استاد وعالم سرشناس اهل تسنن، معصومه مصدق نواده زنده یاد محمد مصدق، دکتر فلاح یزدی پزشک احمد خمینی در دی ماه ۷۷ و محمد مختاری و محمد جعفر پوینده در آذرماه ۷۷ اشاره کرد.

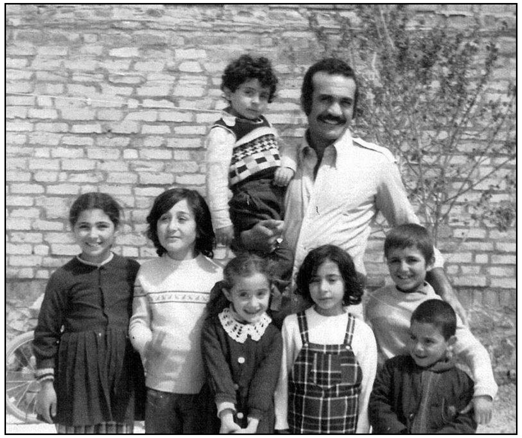
درخارج کشور نیز دکترعبدالرحمن برومند با ضربات چاقو؛ دکتر شاپوربختیار با بریدن گردن وضربات متعدد چاقو،سروش کتیبه با ۱۸ ضربهٔ چاقو وفریدون فرخزاد در٦اوت ۱۹۹۲درست یکسال پس ازقتل دکتر بختیار، درخانه اش در بن با ۲۷ ضربهٔ چاقو به قتل رسیدند که در این شماره در رابطه با قتل فرخزاد، دلایل آن و قاتلان وی مطالب منتشر نشده ای را به اطلاع خوانندگان روزگارنو می رسانیم.این مطالب با استناد به اعترافات دو تن ازمسئولان بلند پایهٔ امنیتی ایران نزد سردبیر روزگارنو، تحقیقات خانوادهٔ فرخزاد، گزارش پلیس آلمان و یک منبع نزدیک به ریاست جمهوری که در جریان تحقیق پیرامون قتل فروهرها ومختاری و پوینده، مطالبی را در رابطه با قتل فرخزاد از سعید امامی و مصطفی کاظمی، اکبر خوشکوشک شنیده بود تنظیم شده است. و برای آن که خوانندگان روزگارنو دقیقا در جریان رویدادهایی که راه را برای به قتل رساندن فریدون فرخزاد باز کرد قرار گیرند ، نگاهی سریع به سیر زمانی این رویدادها می اندازیم.

فتوای قتل

گواین که فریدون فرخزاد ازهنرمندانی بودکه ازهمان آغاز خروجش از ایران بطور صریح و حاد علیه رژیم به مبارزه- آن هم برصحنهٔ کنسرتها وصفحهٔ تلویزیونها، از پشت میکروفن رادیوهای مخالف رژیم- مشغول شد.

اما نام او زمانی در فهرست مهدورالدمها قرارگرفت که درسفری به عراق جهت اجرای برنامه برای اسرای ایرانی و یافتن راهی جهت کمک به اسرای خردسال ونوجوان، مذاکراتی را بامقامات امنیتی این کشور در رابطهٔ با برادرسعیدمحمدی، نوازنده و خوانندهٔ جوانی که فرخزاد او را کشف کرده و مشوق و حامی او بود انجام داد. برادرسعید، کاپیتان محمدی درآن تاریخ از خلبانان واحد ویژهٔ پرواز بلندپایگان رژیم بود و بارها رفسنجانی، خامنه ای و دیگر مقامات را به نقاط مختلف کشور برده بود.عراقی ها با اطلاع از این امر، به فرخزاد پیشنهاد کردند که وسیله ساز گریز کاپیتان محمدی، هنگامی که رفسنجانی را باهواپیمایش به نقطه ای میبرد، بشود. محمدی با هواپیمایش به بغداد گریخت اما رفسنجانی با او نبود .با اینهمه عراقی ها سخت از جریان فرار خلبان مخصوص رفسنجانی و بزرگان رژیم استقبال کردند. و مدتها از طریق دستگاههای تبلیغاتی خود روی این مسأله تبلیغات وسیعی را به راه انداختند. فرخزاد جمعاً دوبار به عراق رفت و به گفتهٔ رئیس سابق استخبارات نظامی عراق که اینک در

بریتانیا زندگی میکند، فرزندان و خانوادهٔ صدام حسین و مسئولان بلند پایهٔ عراقی، برنامه های فرخزاد را برای اسرای خردسال و نوجوان اسیر ایرانی دنبال میکردند. فرخزاد بر این باور بود که می تواند رژیم عراق را به آزاد کردن کودکان و نوجوانان اسیر ایرانی وادارد.(دردیداری با نگارنده در پی سفری به بغداد، فرخزاد با درد و اندوه از کودکان و نوجوانانی یاد کرد که مورد سوءاستفاده جنسی ازسوی گاردهای عراقی وبعضی ازسربازان وافسران قرار میگرفتند. فرخزاد با شماری از این کودکان صحبت کرده بود.هنگام یادآوری تراژدی جنگجویان خردسال ایرانی، چند بار فرخزاد به گریه افتاد.)



فریدون فرخزاد در میان کودکان ایرانی

به هر حال، کاپیتان علی اکبرمحمدی از بغداد راهی آلمان شد و در شانزدهم ژانویهٔ ۱۹۸۷ دربرابر کلوپی که ادارهٔ آن را عهده دار بود توسط دو تن از عوامل اطلاعات سپاه و یک مزدور لبنانی به قتل رسید. دستور قتل او را ریشهری صادرکرده بود و تیم عملیات، زیرنظر فلاحیان انجام وظیفه میکرد.رئیس سابق استخبارات عراق در گفتگویی مدعی شد خلبان محمدی بابت بردن یک هواپیما به عراق دو میلیون دلار پاداش گرفت.اما فرخزاد و سعید محمدی حتی یک دلار دریافت نکردند. آنها صرفاً به دلایل انسانی و برای روحیه دادن به اسرای ایرانی و نجات اسرای خردسال به عراق سفر کرده بودند.

به هرحال همزمان با قتل علی اکبرمحمدی، فتوای قتل فریدون فرخزاد نیز صادر شد و فلاحیان دستور بررسی و ارزیابی راههای به قتل رساندن فرخزاد را به تیم بررسی و طراحی سپرد که زیر نظارت مستقیم

سعید اسلامی (امامی) قرار داشت. با مرگ آیت الله خمینی و آغاز وزارت فلاحیان، جابجایی هایی در فهرست مهدورالدمها صورت گرفت و فرخزاد برای مدتی به انتهای فهرست برده شد.فرخزاد دراین میان علاوه بر فعالیتهای هنری خود و حضور دربرنامه های تلویزیونی خارج کشور با رادیوی درفش کاویانی نیز همکاری گسترده ای داشت.اوایل سال ۱۹۹۱ فرخزاد در پی اطلاع یافتن از بیماری **مادرش که قبله و جان و جهان او بود،** به فکر افتاد به گونه ای ترتیب سفر مادر را به همراه پوران، خواهر محبوبش به ترکیه بدهد.



فریدون فرخزاد و مادرش خانم وزیری

و چون هدف او انتقال مادرش به آلمان بود در این زمینه با یک وکیل آلمانی نیز تماس گرفت. دو سه ماه بعد، فرخزاد از طریق یک فرش فروش ایرانی مقیم فرانکفورت که بسیار به او اظهار دوستی می کرد با غلامی یکی ازمسئولان ایستگاه وزارت اطلاعات درآلمان که به عنوان دبیر سوم درسفارت رژیم کارمیکرد، دیدارکوتاهی درنمایشگاه فرش فروش مورد بحث داشت.**غلامی** و همکارش **اصولی** چند بار با فرخزاد ملاقات کردند آنها

به او وعده دادند کار سفر مادرش را به راحتی درست کنند و حتی در یکی از ملاقاتها به فرخزاد گفتند خود رفسنجانی درجریان است و دستور داده گذرنامه برای وی صادرشود.و برای اطمینان خاطر بیشتر، فرخزاد میتواند به اتفاق یک تیم از خبرنگاران آلمانی به ایران رود، مادرش را ببیند و بدون مشکلی به خارج بیاید. دراین زمان یک تیم قوی اطلاعاتی رژیم جهت مقابله با شخصیتهای مخالف رژیم و قتل آنها در«وارنا» یک شهرساحلی بلغارستان مستقر شده بود.«**مشهدی**» یکی از مأموران عملیات که در رابطه با قتل دکتر سیروس الهی چند سال مسئولیت ارسال پیامهای «وارنا » به ایستگاه عملیات آلمان را عهده دار بود، یک مهندس نابغهٔ ایرانی را که زیر پوشش مسئول خرید، و رابط با شرکت تکنواکسپورت به بلغارستان فرستاده بودند و دو مأمور، ادارهٔ او را عهده دار بودند، همزمان وادار کردند با ارسال نامه هایی برای دکتر شاپور بختیار و دریادار احمد مدنی خود را یک مسئول بلند پایه قلمداد کند که خواستار دیدار با آنهاست.

مهندس جوان ایرانی که راضی به کاری که مجبور به انجام آن میشد، نبود، توانست در یکی از نامه ها رمزی را بفرستد که موجب هشیاری دکترگنجی شد. بویژه که در این تاریخ فرخزاد به او خبر داد غلامی و اصولی اصرار دارند که او ترتیب ملاقاتی را بین آنها و رئیس سازمان درفش کاویانی بدهد. در یکی از ملاقاتها بین فرخزاد و غلامی و اصولی در یک رستوران در نقطه ای به نام «بادگونزبرگ» در نزدیکی بن، پایتخت وقت آلمان، متوجه شدند مأمورانی مراقب آنها هستند. این مأموران آمریکایی بودند. غلامی با تصور این که فرخزاد به آنها (آمریکایی ها) خبر داده، درگزارشی به تهران، او را متصل با cia قلمداد کرد وبه دستور فلاحیان، تماسها با او قطع شد. فرخزاد البته خبری به آمریکایی ها نداده بود بلکه دکتر گنجی در تماس با مقامات فرانسه و ایالات متحده از تلاشهای مأموران رژیم برای به قتل رساندن چهره های مخالف و تماسها با فرخزاد پرده برداشته بود. اکبر گنجی در «تاریکخانه اشباح» اشاره کوتاهی دارد به روزی که عامل تدارکات قتل فرخزاد از فلاحیان دستوری دریافت میکند که تحقیق کنید چه کسی فرخزاد را کشته است.این عامل گریه کنان به دستور قبلی فلاحیان اشاره میکند که چند ماه قبل خواسته بود طرف (یعنی فرخزاد) را راحت کنند...این نکته تا پیش از دست پیدا کردن به نامه ای از **رضا صابری** قاتل فرخزاد همچنان مبهم بود. به معنای دیگر درحالی که دستور قتل فرخزاد را فلاحیان صادر کرده بود اما با توجه به پیامدهای قتل دکتر شاپوربختیار،دکتر سیروس الهی، دکتر عبدالرحمن برومند و دکتر کاظم رجوی، بطور موقت طرح قتل فرخزاد به تعویق افتاده بود.رضا صابری مأموری که پس از دریافت دستور قتل درهماهنگی به قیه ، رئیس دفتر **سعید امامی** که با نام

رضا اصفهانی به اروپا سفر میکرد و اکبر خوشکوشک که در ارتباط با تاجر فرش ایرانی دوست فرخزاد بود، زمینه های قتل فرخزاد را فراهم کرده بود. با لورفتن افراد ایستگاه «وارنا» و مفقود شدن مهندس ایرانی (**سهیل رحیمی**) که پیش از این به او اشاره کردیم و دو مأمور مراقبش ، دستوری دریافت کرند که قتل سوژهٔ بن (فرخزاد) فعلا منتفی است.

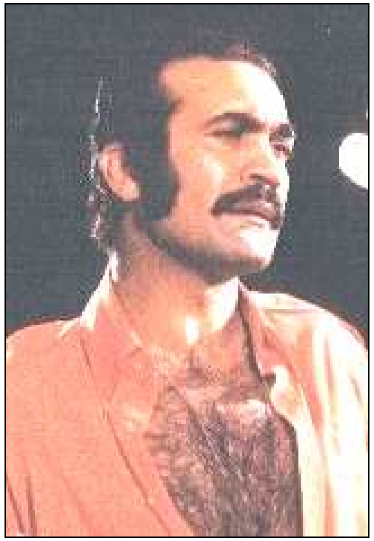
صابری که به زندگی در اروپا خو گرفته بود، و به علت آلودگی به مشروب و خوشگذرانی های زیاد، مقداری نیز مقروض شده بود، در آوریل ۱۹۹۲ به تهران احضار شد.او از این احضار به شدت نگران شد و تصمیم گرفت با دست پر به تهران باز گردد. صابری در تماس با اصولی مأمور ایستگاه بن، از وی خواست که ترتیب ملاقاتی را با فرخزاد بدهد چون باید مطالب مهمی را به او بگوید. در این میان غلامی به اصولی خبر داد که یکی از دوستان فرخزاد که به علت داشتن مواد مخدر مدتی در زندان بوده، روز پنجم ژوئن آزاد خواهد شد و وی فردی است که به آسانی قابل خریدن است چون در زندان به یکی از خبرچینهای ایستگاه گفته از فرخزاد به شدت دلخور است که به دیدنش نیامده است. صابری از طریق اصولی درجریان این امر قرار گرفت .فرخزاد در روز موعود به ایستگاه راه آهن رفت تا از دوستش استقبال کند، اما به جای او با شگفتی با اصولی و صابری روبرو شد که از ترن پیاده شدند. گفته می شود غلامی خود را به دوست فرخزاد در ایستگاه مبدأ رسانده و با دادن هزار مارک به او خواسته بود سفرش را دو روز به تأخیر بیندازد چون فرخزاد ناچار است به سفری کوتاه برود.(این موضوع را غلامی به یکی از دوستانش گفته بود و پیداست او به عنوان یکی از دوستان فرخزاد به سراغ فرد مورد اشاره رفته و پول را نیز از جانب فرخزاد به او داده بود). اصولی با معرفی صابری به عنوان سرمایه داری که از تهران آمده و قصد خرید هتل و یک کلوپ شبانه را دارد به همراه فرخزاد به آپارتمان او رفته بود که دربارهٔ سرمایه گذاری دوستش (صابری) مذاکره کند. سر راه، فرخزاد چند هندوانه و مقداری نان و پنیر خریده بود.آنچه مسلم است نگرانی صابری و اصولی از حضور سگ وفادار فرخزاد در آپارتمان است. به همین دلیل نیز ازهمان ابتدا آنها از فرخزاد خواسته بودند سگش را ببندد چون آنها از سگ وحشت دارند! فرخزاد فردی ورزشکار و قوی بود به همین دلیل نیز کشتن او به سادگی نمیتوانست انجام بگیرد. به نظر میرسد صابری نخست با آلودن چای او، فرخزاد را دچار سرگیجه و بی حالی می کند. تعداد ضربات چاقو و به هم ریختگی آپارتمان و پاشیده شدن خون به در و دیوار نشانهٔ آن است که فرخزاد درهمان حال نیز مقاومت می کرده است.پس از قتل فرخزاد، صابری لباسهای او را می کند (بیرون می آورد) تا مفهوم خاصی به قتل بدهد! و بعد...با آلوده کردن

جسد، میکوشد جریان را یک قتل غیرسیاسی جلوه بدهد. ساعت سه صبح، صابری و اصولی خانه را ترک میکنند. قبه جریان قتل را دو ساعت بعد، ازطریق اکبر خوشکوشک میشنود. فلاحیان وقتی خبر را به او میدهند در جلسه ای از مدیران وزارت شرکت داشت. ساعت حدود ۹ صبح بود .او بلافاصله سعید امامی را مأمور کرد جریان را پیگیری کند و پس از آن به اصغر حجازی دردفتر رهبر جریان را خبر داد. به این ترتیب یکی از فجیع ترین جنایات عالیجناب سیاه پوش به دست رضا صابری انجام گرفت .صابری دربازگشت به ایران دو میلیون تومان پاداش و یک اتومبیل پیکان دریافت کرد و رتبهٔ اداریش نیز دو درجه بالا رفت. اینک اما صابری جنون زده و در حال وحشت بر این باور است که سرنوشتش بهتر از سرنوشت قربانی بیگناهش فریدون فرخزاد نخواهد بود.

در پروندهٔ قتل فرخزاد، حضور فردی به نام **«قدسی»** که خود را تاجر پولداری معرفی می کرد که جهت خرید هتل به آلمان آمده، و در فردای قتل فرخزاد ناپدید می شود، همچنان یک معما است. قدسی نمی تواند همان صابری باشد چون از نظر قیافه، ظاهراین دو کاملا با هم تفاوت دارند.

* **روزگارنو** ماهنامه ای است خواندنی در تبعید که به گونه ای مرتب در انگلستان منتشر می شود. این مجله در افشاء جمهوری اسلامی، و نشر آثار ادبی سهم ارزنده ای در راه روشنگری در میان ایرانیان دارد.

حرفهائی پراکنده در بارهٔ قتل فرخزاد



بر گرفته از کتاب:
هنوز در برلن قاضی هست
ترور و دادگاه میکونوس
پروژه ای از اسناد و پژوهش های ایران- برلین
کتابی از : مهران پاینده – عباس خداقلی – حمید نوذری
نشر نیما.آلمان. سال ۲۰۰۰

... کمِیتهٔ همبستگی با مبارزات مردم ایران در اعلامیه ای به تاریخ ۹۲.۹.۱۹ نوشت: (موج ترورهای سازمان یافته دولتی رژیم اسلامی ابعاد گسترده تری بخود می گیرد وپی در پی اخبارهولناکتری از ترور و فعالیت مداوم ماشین ترور جمهوری اسلامی انعکاس می یابد. هنوز چند هفته ای از قتل جنایتکارانه فریدون فرخزاد نگذشته بود که..."شورای پناهندگان ایرانی

فرانکفورت " نوشت: "این ترورهای خونین درخارج، گوشه هایی از حاکمیت ترور و وحشت چهارده سالهٔ رژیم اسلامی ایران را نشان می دهد و بر توهمات و شایعات مبنی بر متعادل شدن رژیم خط باطل می کشند...پناهندگان ایرانی امنیت جانی ندارند.)

صفحه ۷۱

...گنجی در مورد ترورهای دیگری که از آن ها مطلع بود هم شهادت داد.او گفت (در ۱۹۸۸ حداقل ۱۸ نفر از افراد سازمان ما «درفش کاویان» در ایران بازداشت شدند.سپس فردی به نام کبیری (از مسئولین زندان اوین) اظهار تمایل کرد که در مقابل دریافت پول ترتیب آزادی آنان را بدهد.بدین ترتیب ما پذیرفتیم در ترکیه که امکانات امنیتی داشتیم با او ملاقات کنیم. از طرف ما در ماه مه ۱۹۸۹ سرهنگ عطاالله بای احمدی به ترکیه رفت...از طرف کبیری تقاضای ملاقات در دبی شد...همچون بار گذشته او (بای احمدی) اصرار داشت من هم حضور داشته باشم... بای احمدی تنها به دبی رفت.او ساعت ٤و٥٠ وارد دبی شد و ساعت ٥ به هتل رسید. ساعت ٨و٥٠ جسدش را مأموران نظافت پیدا کردند... کبیری در میان افراد ایرانی بود که ساعت ۱۱ همان روز دوبی را به قصد ایران ترک کردند .عکس او را مأموران دوبی به سرگرد قلی زاده نشان دادند. او کبیری را شناسایی کرد. پس از بازگشت کبیری ١٦ نفر آزاد شده مجددا بازداشت و عده ای از آنان اعدام شدند. سرگرد قلی زاده را دو سال پس از این ملاقات در ترکیه ربودند، شکنجه کردند و کشتند. دو نفر به اتهام این قتل در ترکیه در زندان هستند. سیروس الهی نیز یکسال بعد از ترور قلی زاده در پاریس ترور شد. برنامه ریزان ترور مشهدی و یزدان ستا در زندان پاریس بسر می برند...

بای احمدی را نمی خواستند بکشند بلکه می خواستند من را بکشند اما من نرفتم و او کشته شد. در مورد سیروس الهی هم همینطور. فرخزاد میخواست مرا به آلمان بیاورد. من او را از سازمان کنار گذاشتم که او را کشتند.

در مورد ترور فریدون فرخزاد گنجی گفت من از فرخزاد خواستم برای ما هفتهٔی یک ساعت در پاریس برنامه رادیویی تهیه کند، او نیز پذیرفت. پس از آن اطلاع یافتم که با مرتضی رحیمی موحد، مرتضی غلامی، فریدزاده و دکتر جواد قدرت واعضای دیگر سفارت جمهوری اسلامی در بن ملاقات هایی دارد.

فرخزاد در ژانویه ۱۹۹۲ در دفتر من در پاریس گفت که از او خواسته اند بگوید چه کسانی در سازمان هستند و چه کسانی به گنجی نزدیک اند.از او خواستم رابطهٔ خود را با آن ها قطع نماید اما او به این تماسها ادامه

داد.به این علت در ۱۱ فوریه ۱۹۹۲ او را از سازمان کنار گذاشتم و همکاری خود را با او خاتمه دادم و خواستم دیگر به پاریس نیاید.بعدها یک ویدئو کاست از او دیدم که ریش گذاشته و کراوات نداشت واز رژیم طرفداری می کرد.این ویدئو کاست را تهیه کرده بودند تا بعداً ادعا کنند او طرفدار رژیم بوده و از طرف مخالفان کشته شده است.

ریگه Riege مأمورپلیس جنایی هامبورگ که برای شهادت در مورد ترور محمدی - خلبان رفسنجانی - شهادت می داد در بارهٔ فرخزاد گفت: «خانواده محمدی معتقدند فرخزاد که رابطه نزدیک با برادر محمدی داشته آدرس مخفی محمدی را به مقامات کنسولگری ایران در هامبورگ داده است اما فرخزاد در بازجویی خود به ما گفت به کنسولگری ایران رفت و آمد دارد ، ولی آدرس محمدی را به مقامات کنسولگری نداده است...»

صص ١٤٦ و ١٤٧

...دولت فرانسه محسن شریف اصفهانی و احمد طاهری متهمان به قتل (کاظم) رجوی را به جای تحویل به سویس به ایران فرستاد.انیس نقاش به جای گذارندن دوران محکومیت در زندان فرانسه از سوی میتران عفو و به ایران فرستاده شد.وحید گرجی به دنبال مذاکرات محرمانهٔ دولت فرانسه و ایران، علی رغم فضاحتی که برای دولت فرانسه به بارآورد به ایران فرستاده شد. تروریست های ایرانی در لندن قبل از پایان دوران محکومیتشان آزاد شدند،به ایران رفتند و در آن جا به مقامات بالا رسیدند. قاتلان قاسملو را پلیس اتریش با اسکورت به فرودگاه برد تا به تهران پرواز کنند. دادگاه (دکتر شاهپور) بختیار از بردن نام رژیم جمهوری اسلامی ایران به عنوان دستور دهندهٔ ترورخودداری کرد. درآلمان پرونده های قتل محمدی و فرخزاد هیچگاه به دادگاه فرستاده نشدند اما درعوض مقامات آلمانی از ایران قول گرفتند درخاک آلمان و تنها درخاک آلمان دست به ترور نزند. حمادی هواپیما ربای لبنانی که رابطهٔ نزدیکی با دولت ایران داشت پس از به گروگان گرفتن چند آلمانی در لبنان آزاد شد.

رئیس قوهٔ قضایی ایران این فهم دولت ایران از سیستم قضایی مستقل را به وضوح تشریح کرده است:

«آیت الله یزدی در نماز جمعه...گفت: ما نیز دربارهٔ رجال دنیا از اروپا و آمریکا پرونده های خطرناکی را می توانیم طرح و آنان را محکوم کنیم ...وی حکم دادستانی آلمان را یک روال غیرقانونی و نادرست خواند و گفت: اولین اثر این حکم مقابله به مثل است و اگر این مشکل حل نشود ما هم ناچار از مقابله به مثل خواهیم بود....من فکر می کنم دولتمردان آلمان همانند

فرانسه قضیه را حل کنند و تسلیم استکبار نشوند. زیرا به اعتقاد ما درایت دولتمردان آلمان کمتر از درایت دولتمردان فرانسه نیست.»

اما آنگاه که درآلمان مسئولین دادستانی و دادگاه به وظایف خود عمل کردند دست دولت برای معامله بسته شد.در این میان نه تنها دولت ایران بلکه بخشهایی از اپوزیسیون نیز که با ناباوری خبرها را شنیدند، مقیاس هایشان به هم ریخت.دولت ایران دادگاه را نتیجهٔ توطئه صهیونیسم جهانی و کار موساد - سیا نامید.مقامات ایران حتی نتوانستند اظهار تأسف مقامات دولت آلمان از جمله در نامهٔ (هلموت) کهل به رفسنجانی از استقلال قوهٔ قضایی این کشور را باور کنند.این تنها به دلیل دیرباوری مقامات ایرانی نبود بلکه حاصل تجربه هایی بود که در گذشته با اروپاییان داشتند.

ص. ۱۹۳

مانی



اعتماد به روبا!

گزارشهای مربوط به قتل فریدون فرخزاد نشان می دهد که مکاران امنیتی در جمهوری اسلامی توانسته اند اعتماد او را به گونه ای جلب کنند که او قاتلهای خود را به قتلگاه خود دعوت کرده و حتا در ماه گرم آگوست برایشان هندوانه هم بخرد!

نگاهی گذرا به تمامی ترورهای موفق جمهوری انیرانی اسلامی در برونمرز به روشنی نشان می دهد که اغلب ترورشده ها، در پی اعتماد به روباهان امنیتی تهران، با پای خود به دام رفته اند. فریدون فرخزاد - هنرمندی که فاقد حزب یا تشکیلاتی با بخشهای امنیتی و اطلاعاتی و حفاظتی بود- جای خود را دارد، حتا رهبران و کادرهای با تجربهٔ احزاب سیاسی نیز که لابد از پوشش امنیتی و اطلاعاتی بهره مندند، بارها فریب مأموران امنیتی جمهوری اسلامی را خورده اند و با پای خود به قتلگاه رفته و ترورشده اند.

عبدالرحمان قاسملو رهبرحزب دموکرات کردستان ایران، حزبی که بیش ازنیم قرن سابقهٔ مبارزهٔ علنی ومخفی درایران دارد، فریب دستگاههای اطلاعاتی ظاهراً تازه کار جمهوری اسلامی را می خورد، به دام می رود و ترور می شود! سازمانهای اطلاعاتی جمهوری اسلامی با آن که در دههٔ نخست حکومت،همه نوبنیاد بودند، اما تجربه وهمکاری سازمانهای جاسوسی بین المللی، احزاب وسازمانهای همپیمان با حکومت، بخشهائی ازساواک شاه، و سیستم خبرچینی چند میلیونی ایرانیانی که در مواقع ترس، نفرت و رقابت، تن به هر پستی، ناجوانمردی و خفتی می دهند را پشتوانهٔ خود داشتند.

نزدیک به همهٔ ترورهای موفق جمهوری اسلامی براساس یک شیوهٔ کاملاً قدیمی و شناخته شده صورت گرفته است: دام را بگستر، برای طعمه دانه بریز تا جلب شود، آنگاه به دامش بینداز! شیوه ای که شکارچیان ساده از روزگاران کهن، پیش برده و هنوز هم بکار می بندند.

بارها درکنارِ ماهیگیران نشسته ام. دیده ام که آنها چند کرم یا غذای مطلوب ماهیان را به نُک قلاب ماهیگیری خود می بندند و قلاب را در محل آمد و شد ماهیان به آب می اندازند. ماهیان به طمع خوردن کرمها به قلاب نزدیک می شوند، دهان می گشایند، چنگک قلاب را به دهان می گیرند، سنجاقِ قلاب در دهان و سرشان فرومی رود و تمام!

شیوهٔ دستگاههای ترور جمهوری اسلامی دقیقا همین گونه است . جمهوری اسلامی، نخست مخالفان خود را به خوبی شناسائی می کند. نیازهای جدی آنان را بررسی و بازشناسی و تحلیل می کند. آنگاه از آن نیازها به عنوان چشم اسفندیارِ طعمهٔ خود بهره می گیرد. نقطه ضعف فریدون فرخزاد، عشق بزرگشَ به میهن و مادرش بود. وقتی می فهمد مادرش بیمار است، برای آوردن او به آلمان و مداوای او به همه چیز چنگ می اندازد، حتا به قلاب شکارچیان خود!

اگر فرد مبارزی که بیش و کم با جمهوری اسلامی درگیر شده، دوستانی بسیار نزدیک و محرم راز دارد، جمهوری اسلامی می کوشد از میان آن «دوستان» یکی را به عنوان کلید رمز ورود به زندگی قربانی انتخاب کرده، مورد سوءاستفاده قرار دهد. اگر مبارزی با همسرش اختلافی دارد، جمهوری اسلامی به محض اطلاع از چنین اختلافی به مثابه منفذی در زندگی قربانی برای نفوذ درآن بهره می گیرد. اگر مبارزی با برادر یا خواهر خود بر سرمیراث یا هرچیز دیگر اختلافی دارد، باید هشیار باشد که مأموران اطلاعاتی از آنها برای کسب خصوصی ترین خبرهای زندگی و برنامه های روزمرهٔ قربانی استفاده نکنند. اگرمبارزی به مکانهای ثابتی

رفت و آمد دارد، باید بداند که دستگاه امنیتی رژیم از آن مکانها می تواند به عنوان شکارگاه استفاده کند.

جمهوری اسلامی، شناسائی قربانی را از راه های متعددی پیش میبرد. مثلا برای شناسائی همه جانبهٔ یک قربانی در برونمرز، از اطرافیان، دوستان، همسازمانی های سابق و آشنایان او که به ایران رفت و آمد دارند با شیوه های مستقیم و غیرمستقیم در بارهٔ ریزترین افکار و اعمال قربانی کسب اطلاع می کند. ممکن است این کسب اطلاعات چنان ظاهر پراکنده و نامستقیمی داشته باشد که پرسش شونده، خود متوجه نشود که به صورت منبع اطلاعاتی مورد سوء استفاده قرار گرفته است.

سوای خبرچین های ریزودرشت درهمه جای دنیا، جمهوری اسلامی با سازمانهای امنیتی و جاسوسی بین المللی به خرید و فروش اطلاعات مشغول است. مثلا در ازاء آزاد کردن دو گروگان غربی که در دست حزب الله لبنان اسیرند (سازمانی که جمهوری اسلامی آن را راه انداخته و با بودجه های کلان هدایت و کنترل می کند)، اطلاعات گسترده ای در بارهٔ فعالان سیاسی مخالفش در آن کشور غربی اخذ می کند.

در بسیاری از ترورهای برونمرزی یا شکنجهٔ زندانیان عقیدتی در ایران، عربهای لبنانی و فلسطینی و... نقش اول داشته ودارند. بارها در خبرها شنیده ایم که حکومتها و سازمانهای تروریستی، حتا شهروندان غربی را با فریب، پول یا تزریق ایدئولوژی اسلامی درمغز آنها، به خدمت اقدامات تروریستی یا جاسوسی خود درآورده اند.

جمهوری اسلامی، کانونهای علنی و رسمی کسب اطلاعات در بارهٔ قربانیان را هم دارد. مثلاً در خارج از کشور،اگر مبارزی به ناچار و برای سپردن وکالتی به بستگانش در ایران (مثلا برای امور ارثی، حقوقی،مالی یا خانوادگی) به سفارتخانهٔ جمهوری اسلامی رجوع کند، مهمترین و رسمی ترین اطلاعات، (مانند آدرسش که در پاسپورتش ثبت شده) در اختیار رژیم قرارمی گیرد.

همهٔ اطلاعات ظاهراً پراکندهٔ بالا درجائی که دارند روی سوژه (قربانی) کار می کنند متمرکز، دسته بندی، تجزیه و تحلیل و ثبت می شوند. آنگاه، وقتی که مأموران بخواهند وارد عمل شوند، از تمامی این اطلاعات به عنوان راههای نفوذ به زندگی قربانی، و کشیدن او به دامگاه، و به عنوان نقطه ضعفهای او بهره برداری می کنند.

«نقطه ضعف» قاسملو، آزادی و دموکراسی برای ایران و کردستان آن بود. برای تحقق این آرزوی انسانی و دیرین، با پای خود به جائی می رود که قاتلانش از پیش تدارک دیده اند. یکی بدنبال پول و مقام است، یکی درپی راهکارهای پیشبرد مبارزه، یکی دلتنگ میهن است، یکی

دلبستهٔ یار و دیار. همهٔ این خواسته های انسانی از سوی حکومت بدشگون و آدمکش جمهوری اسلامی به نقاط ضربه پذیر حریف تعبیر می شوند. آنگاه، دانه هائی ازین دست را بر سر راه آنان می پاشد تا به دام کشیده شوند.

فرخزاد، این آوازخوان ساده دل و مبارز، آنچنان به شکارچیانش اعتماد کرد که آنها را به خانهٔ خود برد. و بسیارانی دیگر از اهل سیاست، رزم و فرهنگ نیز چنین فریب هائی خوردند. احمد میرعلائی از پاریس باپای خود به دامچالهٔ تهران بازگشت و کشته شد. بای احمدی با ارادهٔ خود به دبی رفت و ده دقیقه پس از ورودش به هتل کشته شد! درب خانهٔ شاهپور بختیار با دستهای نزدیکترین دوست و مشاورش به روی قاتلان گشوده شد!

قانون شکار ساده است. یک دام. یک طعمه وسوژهٔ مورد علاقهٔ قربانی.همین! اما شکلهای پیچیدهٔ به دام انداختن آنچنان با حقه بازی ایرانی، فریب آخوندی، و توصیه های قرآنی درآمیخته است که شناخت دام همیشه و به آسانی - حتا از سوی کارکشتگان سیاسی - قابل شناسائی نیست.

نگاهی به تاریخ اسلام روشن می کند که محمد، خلفای اسلامی، امامان و سران حکومتهای رنگارنگ اسلامی در دنیا از همین قانون ساده، با پیچیده ترین شیوه ها برای نابودی مخالفانشان استفاده نموده، و در ۱۴۰۰ سال گذشته هزاران هزار از دگراندیشان را به دام انداخته و نابود کرده اند. تجربه می گوید: **هشیار باشیم! بسیار بیشتر از آنچه که دامگستران می پندارند! همین!**

نکته ای را که نباید فراموش کرد این است که تمامی جنایاتی که حکومت های اسلامی و استبدادی در ۱۴۰۰ سال گذشته، و در بسیاری از کشورها مرتکب شدند، و نیز تمامی جنایاتی را که جمهوری اسلامی ایران علیه مبارزان بکار بست، هرگز نتوانست کورهٔ مبارزات مردم علیه این رژیمها را خاموش کند. زندگی، یک بند در حال زایش و پرورش آزدیخواهان پرشمار و توانمند است. آزادیخواهان در بسیاری از کشورهای دنیا توفیق برکناری رژیمهای جنون زده وجاهل را داشته اند. **آزادیخواهان و مردم ایران هم که وارد فاز نخست رنسانس فرهنگی و اجتماعی بی سابقه ای شده اند، این حکومت و همپالگی هایش را برای همیشه از خاک ایران جارو خواهند کرد.**

۵.۶.۲۰۰۵

رحمان

بەدواچوونەوەی کورتەمێژوویەک و ئاگادارکردنەوەیەک (فارسی)

بازنگری یک تاریخچه و یک هشدار!

درهرکشوری دستگاه های امنیتی ای وجود دارد که معمولا تحت پوشش یک وزارتخانه عمل می کنند و این وزارت، شاخه های شامل کسب اطلاعات – پردازش اطلاعات- تحلیل روابط امنیتی کشورهای دوست ومتخاصم – تحلیل ایدئولوگهای غیر از حاکمین (دِگراندیشان) – تحلیل و ارتباط با دستگاهای جاسوسی دنیا – شناسائی مخالفین حاکمیت و تشخیص نمودار حرکتهای تشکیلاتی مخالفین و غیره... که از حوصلهٔ این نوشته به دور است. اما در مورد وزارت اطلاعات خودمان (ایران) باید به عرض برسانم مقداری متفاوت با دیگر کشورهای جهان می باشد. اگر مروری به سالهای اوایل انقلاب بکنیم تا سال ۱۳۶۳شمسی (۱۹۸۴میلادی) دستگاهای اطلاعاتی زیادی وجود داشت و درهمهٔ زمینه ها کار میکردند - اطلاعات سپاه پاسداران- اطلاعات ارتش- اطلاعات دادستان تهران و غیره... و به قول سعید حجاریان ۱۸ دستگاه اطلاعاتی تا قبل از شکل گیری وزارت اطلاعات (۱۳۶۳) فعالیت میکردند که خوانندگان این نوشته احتمالا از بگیر و ببندهای آن زمان و اعدامهای دسته جمعی، و سربه نیست کردن مخالفین آن زمان کم و بیش اطلاع دارند وچگونه هیچکس هم جوابگو نبود و برای مدتی طولانی درایران قحط الرجال ایجاد شد (رجال سیاسی). ترس و رعب تقریبا در همه جا وجود داشت و با مبارزهٔ خستگی ناپذیر مردم ایران، و با فشار جهانیان و ترس و وحشت بعضی از شخصیت های حاکمان جمهوری از خودسری های زیاد و داشتن این امکان که بعضی از حاکمان جمهوری را نیز بگیرند (برای نمونه سیّد احمد خمینی) تصمیم به تأسیس وزارت اطلاعات گرفتند (ومقاومت های زیادی ازسوی گروهای اطلاعاتی نام برده شده انجام شد) و افراد تاپ تمام گروه های اطلاعاتی وحتی تعدادی از افراد ساواک را نیز دراین وزارت خانه به کار گماردند و نظم وسازمانی به آن دادند. اما تا حادثهٔ

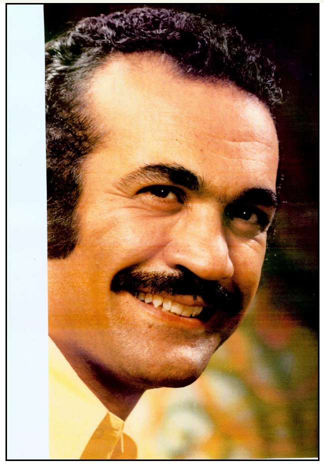
سال۷۷ قتل های زنجیره ای و کشتن داریوش فروهر و پروانه فروهر هیچوقت به شکل یک وزارت خانه عمل نکرد وهمواره به شکل دستگاهی برای شناسائی و ازبین بردن فزیکی مخالفین عمل کرد و حتی گاه بعضی ازمقامات جمهوری نیز از کارکرد جاسوسان خبری نداشتند و خود آنها نیز کِرم شکار ماهی می شدند و افراد زیادی را نیز از بین بردند حتی به خواننده لوس آنجلس (نمونه فریدون فرخزاد) هم رحم نکردند چه رسد به سیاسیون فعال تشکیلاتی! و هیچوقت نمایندگان پارلمان نتوانستند از وزیر یا معاونهای آن سؤالی تند بکنند چه برسد به استیضاح. روزنامه ها هم دیگر همه می دانند چه وضعی داشت وهرگونه درز اطلاعاتی در این زمینه ها شخص خاطی دستگیر و نیست و نابود می شد و هرگز هم دستگاه قضایی نیز از آن خبردار نمی شد و اگرهم می شد توان برخوردی نداشتند که در این مورد کتابها می شود نوشت. و اما از سال۷۷به بعد از دستگیری سعید امامی و دار و دسته های آن و امکان رسوخ جناح اصلاح طلب، مقداری شکل وزارت خانه برخود گرفت وحتی در مورد بعضی از پرونده های جاری در ایران موضع نسبتا بهتری را به خود گرفت مانند جهت گیری وزارت اطلاعات در پروندهٔ ملی مذهبیها که اینها جاسوس نبوده اند. و اما هم اکنون طرحی در مجلس هفتم وجود دارد که اکثریت مجلس(اقتدارگران) می خواهند وزارت اطلاعات را به روند گذشته بازگردانند ولی با بینش جدید و حرکتی پیچیده تر از گذشته و دستگاه قضایی و رهبری (نقش) بیشتری درآن داشته باشند. اما هدف از این نوشته هشداری به مبارزین تشکیلاتی خارج از کشور می باشد. به این خبر توجه فرمایید: «آقای یونسی وزیر اطلاعات درهمایش وزارت اطلاعات - امنیت پایدار گفت که (در روزنامه شرق شماره۳۰۸پانزده مهرماه ۱۳۸۳) در مورد برنامه های وزارت ایرانیان خارج از کشورگفت: دیوارمصنوعی موجود بین ایرانیان مقیم خارج از کشور و داخل کشور باید از بین برود. یونسی یادآور شد که این دیوار مرهون بی اعتمادی و ترس است که دشمنان ایجاد کرده اند. وی تأکید کرد که گروه های برانداز درخارج از کشور موجب بی اعتمادی شده اند و در بخش دیگری از سخنان خود اضافه کرد که ایرانیان باید با دوستان و اقوام خود تماس بگیرند و ارتباط خود را قطع نکنند» و بازهم طبق معمول مسئولین حکومت اسلامی که انگار تمام دنیا با ایران دشمنی دارد و جز دشمنی با ایران دیگر کاری ندارد گفت که : «کشورهای بیگانه به خاطر داشتن سرمایه و تخصص ایرانی ها نمی گذارند این دیوار از بین برود» و دیگر این عالی جناب نمی فرماید اگر ایرانی های مهاجر نبودند حتی قبر آنها هم معلوم نبود! برگردیم به اصل موضوع. تا به حال ۱۳۵۷تا ۱۳۸۳چندین بار در تاریخ ایران تکرارشده است که مبارزین و روشنفکران در دامهای

پهن شده توسط سران حکومت گیر افتاده اند و آنها را نابود کرده اند(نمونهٔ خیلی بارز آن ترور دکتر شرفکندی و یاران او(دام مذاکره) و اما ترفند جدید تغییر سیستم وزارت اطلاعات و گِرد آوری یاران قدیمی و اعزام آنها به مناطق ایران و کشورهای دیگر و در جلد میش، کار گُرگ را انجام دهند و بعد از شناسائی و شیوه ادارهٔ تشکیلاتی آنها، نفرات برتر آن را با شیوهٔ جدید(سقوط هواپیما – تصادف – انفجار– تهمت – قاچاقچی بودن– طرد شده تشکیلاتی و...) از بین ببرند و در پی شکایت مدعیان این افراد، وزارت اطلاعات تحقیق و تفحص نیز بکند وآن را محکوم کند و افکار عمومی جهان را قانع کند و حتی ممکن است یک عضو عمومی هم درمجلس هفتم بدهند و دست وزارت اطلاعات را بیشتر باز کنند و در این راستا نیز اختلافاتی هم بین افراد تشکیلاتی در اروپا و آمریکا نیز رسوخ کند و اگر به این شکل نباشد یقین دارم که روش سرکوب را تغییر خواهند داد ومدتها قابل شناسائی نیز نخواهد بود و قطعا اگر با درایت و تیزبینی به این حرکات نگاه نکنیم در تور آنها خواهیم افتاد و آن وقت دست و پا زدن هم فایده ای نخواهد داشت. نمونه این نوع سیاست در مورد سلاحهای اتمی یا انرژی اتمی وجود دارد در میان حاکمین توافق شده که یکی تند و قلدرمآبانه صحبت کند مانند لاریجانی، شریعتمداری، شمعخانی، ذوالقدر، نقدی و...و امثال آنها اعلام دارد ما به سلاح اتمی نیاز داریم و هیچکس حق گرفتن آن را ندارد ولی خاتمی– موسویان – وزیر خارجهٔ ایران آقای خرازی می گویند انرژی هسته ای آره و سلاح هسته ای خیر! و گروه مذاکره کننده در مذاکرات خطر خروج از قرارداد **NPT** را به اروپائیان گوشزد می کنند و وانمود می کنند اگر با ما کنار نیایید در داخل تحت فشار قرار خواهیم گرفت و عواقب آن غیر پیش بینی می باشد و حتی خوشحال از این گونه طرحها و برنامه ها حسن روحانی اعلام می دارد که هر چه زمان طول بکشد به نفع ما خواهد بود و ما خود را در این مذاکره موفق میدانیم و تاکنون اروپائیان نتوانسته اند از ما تعهد دراز مدت کسب کنند.

برگرفته از سایت. دنگی کورد (صدای کرد)

فصل سوم :

سخن ها وسرودهای فریدون فرخزاد



فریدون فرخزاد

فریدون فرخزاد: برای ملتم می ایستم! (سخنرانی در لندن)
فریدون فرخزاد: بعد از این
آواز خوان
ای شرقی غمگین
شب بود زمستون بود
شهر من
هوسم عشق
حرف من

برخی از سروده های فارسی فریدون فرخزاد

مقدمۀ کتاب شعر فریدون به قلم خودش
افسانۀ زندگی
درنهایت جمله آغاز است عشق
درد من

زنان سرزمین من
اندوه پائیز
تصویر تو
هستی
برای سنگ مزارم
تلاش
بعد از این

حسین منصوری: ترجمۀ فارسی برخی از سروده های آلمانی فرخزاد:

انتظار
باد
ظلمت
بهار
صفا
فصلی دیگر
دنیا
چشم انداز ایرانی من
سرزمین من
فرش ایرانی
حرف آخر

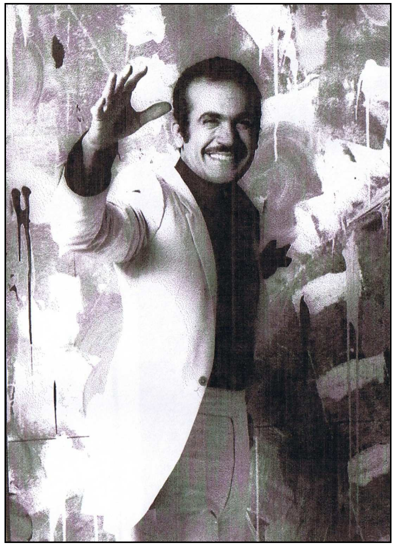
مانی و داریوش مرزبان: برگردان سروده هائی از فریدون فرخزاد

نسیم
روزهای مشرق زمینی
پائیز در ایران
مرده ریگ
بمب اتم
تابلوی آبرنگ
جداسازی نژادها
اینسو و آنسو
غروب

فریدون فرخزاد

برای ملتم می ایستم

متن سخنان جنجال برانگیز فریدون فرخزاد درکنسرت آلبرت هال لندن



فریدون فرخزاد

فرخزاد: برای ملتم می ایستم. سینه ام را سپر می کنم!
در مقابل مذهب، ملیت رو قرار میدیم.
در مقابل الله اکبر، زنده باد ایران رو میذاریم.
در مقابل عاشورا و تاسوعا ،عید نوروز رو میذاریم.
از یه پاسپورت چُسکی اینها نترسید که بهتون میدن یا نمیدن!
خمینی نتونست از پس زبون من بر بیاد!
یک روزی ملت ما آزاد میشه و این روز زیاد دور نیست.
فرهنگ همیشه غالب میشه بر زور و ستم و قلدری.
آمریکائی ها چراغ سبز دادند که روح الله خمینی بر جان و مال و ناموس من و شما غالب بشه. انگلیسها هم به اونها کمک کردند.

اولاً که شبتون بخیر،اگر نوروز بود به شما می گفتم که عید شما مبارک. ولی هنوز مونده دیگه چند روزی. ولی فرقی نمی کنه. بهر جهت در یکی از این سالها، سال مبارک خواهد شد واوضاع جوردیگری خواهد شد.طبیعیه. طبیعیه، دنیا نه اون جوری که بوده مونده، نه این جوری که هست می مونه، نه اون جوری که بعد خواهد شد خواهد موند.همه چیز در حال تغییر و تحوله. من هم در حال تغییر وتحول هستم. چهار سال قبل برای اولین و آخرین بار به لندن اومدم روی صحنه. البته این همه جمعیت نبود.اون موقع سالن ما کوچکتر بود و حرفهائی که من میزدم به دل همه نمی نشست من برنامۀ سیاسی اجرا می کردم به اتفاق سعید. اگر یادتون باشه. خُب، مردم زیاد علاقمند به این مسائل نبودند. خیلی زیاد می گفتند که: «ای بابا اصلاً بتو چه؟ به ما چه؟ خوب چکارداری به این کارها؟!» از لُس آنجلس دیشب یه فیلم دیدم (از) یک آقای کمدین که خیلی دوست دارن مردم را به خندونن. ولی من گریه ام گرفت از این همه ابله بودن آدمها که اسم خودشون را هم هنرمند میگذارند که می گفتش که بعله یک نفر نوار من رو پخش می کرد که: سرباز،سرباز فلاًن. بعد هم از دهن خمینی این حرف میاد بیرون بتو چه؟ تو برو شب بود بیابان بودِت روبخون! نه، راست میگن. اونا که اونجا هستن واقعاً این طور فکر می کنند. بمن چه؟ بشما چه؟ فقط به اونا مربوطه که در زندگی خودشون غوطه ور باشند و درهزاران کیلومتر دور از ایران در عالم خیال دارند ایران رو دوباره می گیرند! البته می گیرند!،همون جور که عمه شون ایران رو ازدست داد،خودشون ایران را دو باره می گیرند! ولی مسائلی که من اون زمان مطرح می کردم مسائلی بود

که از دلم بیرون می اومد. مسائلی بود که صادقانه با مردم ایران در میان می گذاشتم و مسائلی که امشب مطرح می کنم همون مسائل هستند...ما درسته که نوروز رو جشن می گیریم، پای کوبی هم می کنیم، رقص هم می کنیم،آواز هم می خونیم،همه کار میکنیم، هرچی میگن درست میگن. ولی اون آدمی که اهل منطق و فکر و سیاست است، واجتماع رو می شناسه، می دونه که همیشه در هر کشوری در مقابل مذهب - نمی گم مذهب بد یا مذهب خوب،مذهب هم به خودی خود بد نیست ما هستیم که همه چیز رو بد می کنیم **- در مقابل مذهب، ملیت رو قرار میدیم. در مقابل الله اکبر، زنده باد ایران رو میذاریم، در مقابل عاشورا وتاسوعا ،عید نوروز رو میذاریم، چهارشنبه سوری (را می گذاریم).** این دیگه طبیعت بشره که این جوری مقاومت ملی بکنه، ونه به پایکوبی ربطی داره، نه بفساد اخلاق ربطی داره. گر حکم شود که مست گیرند در شهرهرآنچه هست گیرند...

مردی است(رضا فاضلی) که سعی می کنه مردم ایران با افکار و آثار استاد دهخدا آشنا بشند و درهمین راه بچه اش رو از دست داد. عید نوروز زمانی است که ما همدیگر رو باید خیلی بیشتر دوست داشته باشیم.من که دوستِ تون دارم. زنها که عاشق من بودند همیشه! مردها هم با من خوب شدند! بعد از انقلاب مردها به من راضی شدند! بعد از این که این آقایون رو دیدند،گفتنند: «بابا خدا پدر فرخزاد رو بیامرزه!» به رضا فاضلی گفتم: «رضا جون درسته که من شو اجرا می کنم ولی خوب، دهن من و زبان من مسئلهٔ دیگری است. می تونم از اون حرفها بزنم که می خواهم؟» گفت: «آره عزیزم هرچی می خواهی بگی بگو» چون هرچی می خوام بگم، من به توضیح المسائلی اشاره کوچک می کنم. یک کتابی است که اینهائی که میگم- اولاً من امشب به هیچ وجه جوک نمیگم یعنی چیزهائی را میگم که جدیِ جدیِ توی کتاب نوشتن - مردم می خرند و می خونن و می خندند. شما نخونده اید ،نخندیدید! من براتون میگم چی توش نوشته :

«...برتمام مسلمانان - یعنی همه - واجب است که (پزشک هم هستند دیگه!) بعد از خوردن غذا، رو به قبله خوابیده و این انگشت خود را در خرخره نموده (عین جملات) آروغی جانانه زند تا غذاهضم گردد.» حالا این تیکه رو تفسیر کنم. من مثلا بیام لندن تو این بدبختی، پاس پناهندگی، نمی دونم، اینور و اونور،بعد برم پمپ بنزین کار بگیرم، بعد یک بیگ مگ بخورم وسط kansigton hig sreet بخوابم کف خیابون، انگشتم رو بکنم تو گلوم آروغ بزنم جانانه که غذا هضم بشه! اون چیزی که ما بدبختها این روزها می خوریم اصلاً خود بخود هضم شده قبلا! ما داریم هضم شدهٔ مارگرت تاچر رو می خوریم! هم تو ایران، هم تو این جا! بماند.اما هضم بشود! حالا قسمت دومش: حالا داستانی است! نوشته که: «برهرمسلمانی

واجب است بعد ازقضای حاجت (اصلاً بیگ مگ خوردن قضای حاجت نداره که!) این انگشت – (در اینجا فرخزاد رو به تماشاچیانی می کند که در بالکن سالن نشسته اند و انگشتش را به آنها نشان می دهد) مسلمونا اون بالا (به شما) بگم،این (انگشت) مالِ گلوتونه ها!عوضی نکنید! ستون دین خراب میشه روسرتون!این انگشت را در روز چندین بار بخود نموده تا تطهیر کامل شود».حالا گوش کنید! اولاً که چرا این انگشت مال گلو (است)؟ این انگشت مال اون جای آدم (است)! ما این رو نفهمیدیم! خدا پدر و مادرشونو بیامرزه. **توی این کتابهای اینا غیر از معده و پائین تنه چیز دیگه ئی نیست.دستورات دینی یه، آسمانی یه همش! این جا و اونجا،حالا بماند.**بعد کسی که از پنج سالگی بچه مسلمان- نوشته باید این کار رو بکنه. بچه مسلمان!- نوشته: بچهٔ پنج ساله از پنج سالگی انگشت - حالا اگه دست نداشت دائی جانش باید انگشت گندهٔ خودشو بکنه! بعد تازه بزرگ میشه بجرم لواط مردکه رو اعدام می کنند،معلومه یارو اون کاره میشه وقتی روزی صد دفعه انگشتش رو بکنه بخودش!

اما مگه میشه یه ملت رو- ملتی که حافظ و سعدی خونده - یک انگشت به دهنش، یک انگشت به ماتحتش، راه بره تو خیابونها!؟ این دینه؟ این دستور دینی است!؟ اینو آوردن تو ایران گذاشتن بجای فرهنگ سعدی،مولوی و حافظ. (بعضی از حاضرین به عنوان اعتراض سوت می زنند) سوت نزنید! گریه باید بکنیم بر احوال خودمون! شما در لندن در تئاتر آلبرت هال نیازی به انگشتهای من هم ندارید! خودتون ماشاءالله به همه انگشت می رسونید از طریق روزنامه و اعلامیه و فلان! ولی اونائی که توی ایران هستند، (به) اون چهل میلیون، باید گفت: این مال بالا (است)، اون مال پایئن (است)! حالا با این چه کار میشه کرد!؟ من نمی دونم! ولی خوب، حتماً برای اون چیزی پیدا میکنند! اما بماند! راجع به این کتاب، من امشب با شما صحبت می کنم. درضمن، این کتاب هست توی لندن. بخرین، بخونین تا ببینین که برسر ملت ایران این نیامده که باغ مون رو گرفتن. آخه بعضی وقت ها می شینن همچی میگن که «آقا تمام این صندوق، قبالهٔ خونه است. گرفتن.چکار کنم؟!» خوب کردن گرفتن! کسی که یک صندوق قبالهٔ خونه داره! اما هیچ کس نمیگه سعدی رو گرفتن،حافظ رو گرفتن،مولوی روگرفتن،فروغ فرخزاد،پروین اعتصامی اینها رو کسی نمیگه ! میگه :«ماشین بنزم رو گرفتن. آقا دوست آخوند نداری پس بگیرم؟» بماند اینها. بعداً اشاره به این کتاب جالب میکنم.

میخوام یک آواز بخونم براتون. **ماها با هر طرز تفکر سیاسی، یک چیز مشترک داریم: وطن مشترک،آب وخاک مشترک وفرهنگ مشترک. وطن ما ایرانه**...من بچه که بودم بابام افسربود. بعد میوه می آورد خونه -

ظهرها مردم میاوردند دیگه که زن و بچه شون بخورن - بعد ما فوری میدویدم میوه هارو می خوردیم. بعد مادرم میزد رو دست ما می گفت: «نخور! بچه (ای) که نتونه شکمش رو نگهداره، بزرگ بشه اون جاشم نگه نمی داره!»همین جوری هم شد! جدی میگم! واقعاً همین جوری شد! ولی خوب فکر می کنم باباهای شما هم همین چیزهارو به شما گفته بودند! (خندۀ مردم). هم چین چیز خنده داری نیست. حالا این بماند. توی آلمان یک بوریس بکر بود. تنیس بازی می کرد. تمام مردم آلمان ایستادند که: «بوریس بکر قهرمان».رئیس جمهوررفت خم شد جلوی پسر هفده ساله و فلان. حالا ما که الحمدالله رئیس جمهور ندیدیم که جلوی ما خم بشه! اگه هم می شُد، اتفاقاً بد نبود! ولی خوب، نه واقعاً حیفِ انگشت اونا که الحمدالله یکی شون آبدار بوده! رؤسای جمهورشون یکی دیوانه بوده، یکی شون نمی دونم خمیر گیر بوده، یکی شون بنَا بوده، رئیس مجلس نانوا بوده تو نجف، اون یکی ها بماند. با قصاب و عطار وبقال خوب بشید. این ها ممکنه فردا رئیس جمهور ایران بشن! اینقدر بد نباشید باها شون! بماند...

در کتاب نوشتن که دوازده جا در اسلام برای عشق بازی حرامه،(پرخاش و داد و فریاد گروهی ازتماشاچیان درسالن) حالا می دونی مال کیه دیگه! داد نزن!

اول - زیردرخت میوه- قشنگ ترین جاست برای عشق بازی! - پرسیدم از یه کسی، گفتم آقا چرا حرامه؟! زیر درخت میوه چرا حرامه؟! گفتش ممکنه سیب بیفته اونجای امام بشکنه مثلاً ! نه یک بار درست درست شده باشه! سیب بیفته بشکنه!

دوم- ۴۲ جا برای عشق بازی حلال است در کتاب نوشته. یک: پشت کوهان شتر (واقعاً ماها که روی زمین صاف راه میریم نمی تونیم کاری بکنیم! بریم پشت کوهان شترعشق بازی کنیم؟!) نوشته: نَعُوذ باالله، ننوشته که این کارهارو نکنید. نوشته نَعُوذباالله اگر کسی خواست با شترعشق بازی بکند(عشق بازی! لب شتر رو بگیرم بگم عزیزم! عشق بازی!)عشق بازی کند، چهارچیز باید حلال باشد:اول- میخی که شتررا با آن به زمین میخکوب می کنند. دوم- طناب گردن شتربه میخ. سوم- (حالا پایین تنۀ شتراز میخ شروع میشه!) سوم- چی چی نبردبانی که میذاری از شترمیری بالا. چهارم- چهارطبقه از این امر مستثنی هستند: چشم سبزها، دیوانه ها،شعرا وآدمهائی که باعث خنده مردم میشن! الحمدالله من مستثنا هستم از عشق بازی با شتر! حالا که نمیشه با شتر،اگه کسی اینجا هست خیالی داره بعداًً(خندۀ ممتد فرخزاد) آخه من نمی فهم (اگر) این کتاب دینی خوبه، چرا توش نمی نویسن با دخترهمسایه تون عروسی کنید، خیال خودتون رو راحت کنید. شتر! میخ طویله! سوزن نخ! نردبانی بخرم که بغل شتر بخوابم! تازه،

نوشته اگر نَعُوذ باالله شخصی خواست - یعنی خودشون چون می کنند- آدم کارهائی رو که میکنه می نویسه! چرا من نمی گم عشق بازی با خر چیه؟ برای اینکه نمی دونم چیه. نَعُوذباالله اگر شخص مسلمانی خواست با الاغ عشق بازی بکند لازم است که روز بعد الاغ رو به چهل کیلومتری بُرده بفروشد. مثلاً من توی لندن با یه الاغ عشق بازی کنم! الاغ رو سوار اتوبوس دو طبقه کنم برم چهل کیلومتری. کجا!؟

آب کُر آبی است سه وجب در سه وجب در سه وجب.حالا اگر زیر شیر آب بشورم چه ایرادی داره؟ آب کُر سه وجبی تو انگلیس! آب سه وجبی! چی چی سه وجبی هست که آب سه وجبی باشه!؟ حالا. بعد نوشته که بر مسلمان واجب است یک مشت از آن آب ببوید اگربوی ادرار نداد یک قلپ از آن آب میل بفرماید.حالا مثل این که ما یک عمرشاش خوردیم(خورده ایم)! مثلاً می دونیم مزۀ ادرار چیه! اگر مزۀ ادرار نداد؟ من چه می دونم مزۀ ادرار چه جوریه؟! می خوام بگم شما که امام هستید بخورید به ما بگید مزۀ ادرار میده یا نه!؟ چرا من باید شاش بخورم که مسلمان باشم؟! چرا؟ اگر مزۀ ادرار نداد، بعد اون آب، آب کُر (است). من می تونم برم باهاش نماز بخونم. بنده بو کردم مثلاً بوی عطرکریستین دیور داد،خوردم مزۀ شاش داد،خوب چکار بکنم؟ شاش بخورم که مسلمان باشم! چرا ؟ آخه این چه دینی است که همه اش با پایئن تنه و معده کار داره؟ همه اش شاش؟ نمی دونم سوراخ فلان و سوراخ فلان؟! یک کلمه از مغز توش نیست! حالا گفتن زمان پادشاه، یادمه زلزله اومد. درطبس. تمام اهالی ۹۰ درصد مردم مردند. حالا زمان اینا اگر زلزله ئی حادث شد، یعنی یه چیز مهمی هم نیست. مثلاً ممکنه فقط یک میلیون بمیرند.(براشون) مهم نیست.اگر زلزله ئی حادث شد، شخصی در طبقۀ دوم خوابیده بود، مثلاًً شخص ۷۰ ساله! عمۀ آن شخص۷۰ ساله، چند ساله است؟ ۱۱۰ ساله! حالا زمان شاه زلزله می اومد مردم دنبال کفش و کلاه و شلوارشون بودند.حالا زمان اینا اگر بر اثر تکانهای ناشی از زلزله، آن شخص به روی عمۀ خود افتاد، طفلی که از این جریان حادث میشود حلال زاده است! کی توی زلزله روی عمه اش می افته بچه دار میشه؟! **آخه این چه دینی (است) که آدم بغل عمه اش می خوابه؟ مگه می شه؟حالا کی توی زلزله، اون حالت تحریک جنسی رو داره که صاف بیفته رو عمه اش بچه هم درست بکنه؟!** چی چیه اینا؟!

گفتن که دادستان انقلاب گفته:«اگه مردکه (فرخزاد) از این حرفها بزنه می کُشیمش». گفتم: «دادستان انقلاب خودش دراثر تکانهای ناشی از زلزله بدنیا اومده!» این حرفها چیه؟ مگه می شه؟ خونه داره رو سرم خراب میشه من بیفتم روی عمه ام بگم «آخ جون! قربونت برم عمه!» ای وای! اسمش رو هم بزاریم فریدون! داستانیه آخه! چی چیه؟! این کتاب رو دادن

دست بچه های مدرسه که اگر زلزله ئی حادث شد بدونن که... بماند! این داستانِ زندگی ماست .تورو(به) قرآن این قدر داد نزنین! (فریاد گروهی از تماشاچیان در سالن: فری باید برقصه!) خیلی خوب می رقصم عزیزم! ها! ببین! اون زمان گذشت که «فری باید برقصه!» من برای ملتم می رقصم! آره عزیزم برای اینکه بجاش **برای ملتم وامیستم. سینه ام را سپر می کنم**. شما تو لژتون بشینین قربان، مشروبتون رو بخورین! زیاد ناراحت نباشین! من مال چهارراه گمرکم عموجان! با کی طرفی؟! اینو نگا کن! **خمینی نتونست از پس زبون من بر بیاد**، تو می خواهی بر بیائی؟ نوشته که: گوش کنید:

«خداوند تبارک و تعالی ۱۲نوع از حیوانات رو که اول انسان بودند به خاطر فساد اخلاق، تبدیل به حیوان کرده.» اینو میگم بخونین! هست. نوشته که: خرگوش زنی بوده است که پنهان از انظار(یعنی یواشکی) زنا می کرده! یعنی یواشکی خیانت می کرده به شوهرش! مزخرف کامل یعنی این! (میان این)همه (آدم در) کنسرت من، ۵۰۰۰ آدم اینجا (هستند)، یک دونه خرگوش نباید باشه؟! نه واقعاً مگه میشه !؟ یعنی یک دونه زن خائن هم نیست اینجا؟! میشه؟! بابا گوش کنید چی چی نوشته؟! نوشته که:

«قضای حاجت در زمین غصبی جایز نیست.» یعنی اگه شما واقعاً وسط خیابون رفتین قضای حاجت. ... باید اول قبالهٔ خونهٔ یارو رو ببینید، بعد برید توش اون کار رو بکنید! «در کوچهٔ بن بست جایز نیست».سر چهارراهkansigton جایز(است؟!) این کتابِ اخلاقی است که بدست بچهٔ ۷ سالهٔ ایرونی دادند. بهش میگن: «اینو بخون و طبق آن رفتار کن». این کتاب رو میدونید بجای کتاب کی (به دست بچه های مردم) دادند؟ این کتاب رو بجای کتاب کلیات مولوی ، کلیات حافظ، کلیات سعدی (به دست آنها) دادند (داده اند). البته جواب (به) خمینی اینه که مولوی گفته:

هر چه می گویم به قدر فهم توست
مُردم اندر حسرت فهم درست!

این جواب این آخوندهاست. اما از زبان حافظ.این چیزها که میگم می خندین! جوک که نیست! کتابه. کتاب دینی ملت ایران! جوک نیست. گریه داره! ولی خوب ما می خندیم! اما حافظ یک شعر داره که جواب اینهارو در چندین صد سال قبل داده. حافظ می گوید: (فریاد بعضی از تماشاچیان در سالن: «فری باید برقصه!») حتما عزیزم! با لباس می خواهین یا بی لباس می خواهین؟! کُدومشو می خواهین؟! تازه، کُدوم فری (فریدون) رو می خواهین؟!

حافظ گفته که: من می دونم شما حافظ رو نمیشناسید، و نمی دونید من چی میگم! به همین دلیل چند دقیقه خودتون رو نگهدارید! بقیه می شناسند حافظ رو. حافظ گفته که ... - مگه میشه کسی از فرهنگ ایران صحبت بکنه بعد یکی بگه فری باید برقصه؟! حالا فری شب میاد خونه تون میرقصه! شاید بر اثر تکانهای ناشی از زلزله به روی عمهٔ پیر توهم افتادم! امشب رو تو حادث شدی! این جواب مردم ایران هست به خمینی. حافظ میگه:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگر باره، جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد
چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سرا پردهٔ گل، نعره زنان خواهد شد.

این جواب حافظه. جواب فرهنگِ ایرانِ و جواب مردم ایران. مثل شما که با برگزاری سنّتهای ملّی مون، و بدون تشویش از این روزنامه ها واعلامیه ها و غیره و ذالک، ملّیت مون رو حفظ کنیم. برای ما چی مونده؟

ما چه جور می تونیم ایران رو حفظ کنیم؟ وقتی دستمون بهش نمی رسه؟ وقتی دست وزارت خارجهٔ انگلیس پشت خمینی (است)؟ من چطور می تونم دست اون ها رو از پشت خمینی بردارم؟ فقط با زنده نگهداشتن سنّت های ملّی... (فریاد، تشویق و دست زدن اکثریت تماشاچیان در سالن). دست بزنید! از یه پاسپورت چُسکی اینها نترسید که بهتون میدن یا نمیدن! همین ها این بلارو به سر من و شما آوردند. همین ها توی همین سالن ها. ولی یک روزی... یک روزی... یک روزی ملت ما آزاد می شه و این روز زیاد دور نیست. انگلیسی ها هم نمی تونند زیاد خمینی ها رو نگه بدارند. فرهنگ همیشه غالب میشه بر زور و ستم و قلدری. فرهنگ ایران هزاران سال غالب شده، بر چنگیزمغول غالب شده. این ها کی هستند که فرهنگ ایران بر اینها غالب نشه!؟ من فقط متأسف هستم. برنامهٔ سیاسی نیست... به هر صورت من می تونستم یک آواز بخونم، ولی فکر می کنم نوروز فقط ساز و آواز نیست.

بعضی ها هنوز نشستن میگن که انشاءالله امریکائی ها چراغ سبز میدن ماها میریم ایران! آمریکائی ها چراغ سبز دادن ما را بیرون کردن از کشورمون! ما هنوز نمی خواهیم این واقعیت ها را قبول بکنیم. آمریکائی ها چراغ سبز دادند که روح الله خمینی بر جان و مال و ناموس

من و شما غالب بشه. انگلیس ها هم به اونها کمک کردند. طراحشون همین ها بودند، توی همین لندن.

ولی فرهنگ حافظ، سعدی، مولوی یک روزی باعث می شه، این فرهنگ باعث می شه که خمینی ساقط بشه و فرهنگ بر ایران غالب بشه. مثل هزاران بار که این مسئله در تاریخ ما پیش آمده. بنابراین ناراحت مسئله نباشین. از زبان مولوی یک چیز دیگه بشما میگم . مولوی می گوید: نگفتم... مولوی زیباترین شاعر ایرانی میگه:

نگفتمت مرو آنجا که آشنات من ام؟
در این سرای فنا چشمهٔ حیات من ام
و گر به قهر روی صد هزار بار زمن
به عاقبت به من آیی، که آشنات من ام

شما بیمارید خانم!
خودتون رو به دکتر نشون بدین!

مصاحبه ی فریدون فرخزاد با شهره صولتی

***

[مصاحبهٔ زیر احتمالا در شو «میخک نقره ای» که از موفق ترین شوهای تلویزیونی ایرانِ پیش از انقلاب بود صورت گرفته است. همواره گروهی تماشاچی هم در این برنامه که بطور زنده پخش می شد حضور داشتند. سرعت مکالمهٔ فرخزاد در این گفتگو آنچنان بالا است که تمامی حرفهای او را نمی توان به درستی شنید (شاید هم در نسخهٔ قدیمی که در اختیار ما هست چنین باشد.) با اینهمه تا جائی که ممکن بود، عین مکالمات را روی کاغذ آوردیم. با آن که دهها بار نوار گفتگو را تکرار کردیم، باز هم موفق به ثبت همهٔ جزئیات نشدیم.

اما چند نکتهٔ جالب در این گفتگو هست که موجب درج آن در این کتاب گردید. یکی این که فرخزاد تلاش می کرده تا حد امکان در شوهای خود – آن هم در زمانی که در ایران آوردن نام مثلاً ویتنام – خطرناک تلقی میشد، اشاراتی به اوضاع جهان داشته باشد. دوم این که شهره صولتی که حتا نمیداند واژهٔ ناجی به معنای نجات دهنده نیست، و می گوید که به مردم و دنیا عشق می ورزد (!)، نمی خواهد و نمی تواند به پرسشهای سادهٔ سیاسی فرخزاد پاسخی دهد! او و امثال او که امروز در ترانه های خود و بر صحنه، ناله های وطنی سرمی دهند، هیچگاه تا کنون قدم مثبتی برای حمایت از جنبشهای ایرانیان در مقابله با حکومت جمهوری اسلام برنداشتند.

دیگر این که، اغلب این خواننده هائی که امروز در لس آنجلس جا خوش کرده اند، نخستین بار توسط فرخزاد به مردم معرفی شده اند، بی آن که حتا یک بیانیه در محکوم کردن قتل او توسط آخوندها صادر کرده باشند!

مؤلف

***

فریدون فرخزاد: میشه با شما راجع به زندگی خصوصیتان صحبت کرد؟

شهره: نه!

فریدون فرخزاد: چرا؟ یعنی شما زندگی خصوصی ندارید؟! زندگی معمولیتان هم که همین ،همین آلبومه، این چیزی نیستش که!

شهره: هاها

فریدون فرخزاد: دندونای شما درسته؟ یا عاریه ست؟

شهره: اِ ! درسته!

فریدوان فرخزاد: درسته؟ خیلی خوب!عاشقین شما؟

شهره: نه

فریدون فرخزاد: نیستین؟

شهره: نوچ!

فریدون فرخزاد: تا آنجا که من پی بردم خوانندهٔ رادیو، حتی تلویزیون عاشق هم می تونه باشه! از هرکس می پرسی میگه نه! پس این شایعات که در مورد ما هست، چیه؟

شهره: نه، در مورد من نیس! نوچ نوچ!

فریدون فرخزاد:هیچی؟

شهره : نه، نوچ نوچ نوچ!

فریدون فرخزاد: نبوده؟ به هیچ وجه؟ خب الحمدالله! شما هیچ وقت! کارتون درسته! پس تمام این شایعات در مورد منه! (خندهٔ گستردهٔ حضار) خب، عاشق نمی خواین بشین؟

شهره: نه نمی خوام!

فریدون فرخزاد: خنده داره عشق؟

شهره: هاها

فریدون فرخزاد: نه واقعاً خنده داره؟!

شهره: خب چون من نیستم!

فریدون فرخزاد: اصلاً تا به حال عاشق نشدی؟

شهره: نه

فریدون فرخزاد: یعنی بچه هم که بودی عاشق همسایه، پسر همسایه، کاغذ یواشکی؟...

شهره: نه

فریدون فرخزاد:هر آدم جوانی که بخواد، هر بچه ای در ۱٦ سالگی عاشق بوده! اصلا بچه ی سالم آن بچه است که عاشق بشه در ١٤ سالگی. اگه نشه بیماره، باید عاشق بشه آدمیزاد! آدم اول عاشق مادرش میشه، بعد عاشق دوستان مادرش میشه (خندهٔ حضار) بعد عاشق همسایه میشه. راست میگم!

دختربچه ها همه عاشق باباشونن! بعد کفشهای گنده ی مامانشان را می پوشند و ادای زنهای بزرگ را درمی آورند! این طبیعیه... شما نمی خواهید قبول کنید، چون میگید این حرفها بده! پس شما بیمارید! طبیعت که بد نمی تونه باشد. شما عاشق نبودید. شما بیمارید خانم! جالبه! حالا شما عاشق نیستید؟

شهره: نه! نوچ!

فریدون فرخزاد: پس خودتان را به دکتر نشان بدید! جدی میگم! اصلا عشق، قانون زندگی عشقه.منظورم این نیست که یکی را بغل کنید، مثلا بگید قربونت برم! شما عشق به مردم دارین؟

شهره : بله!

فریدون فرخزاد: و عشق به دنیا (دارید)؟!

شهره: خب این عشق را دارم!

فریدون فرخزاد:شما عشق به مردم دارید؟! شما عشق به دنیا دارید؟! در دنیا چه خبره الان؟!

شهره : چه می دانم والله!

فریدون فرخزاد: ویتنام الان چه جوریه ،ویتنام چطوره الان وضع اش؟

شهره: من چی می دونم؟! نمی خوام وارد سیاست بشم!

فریدون فرخزاد: نمی دونی؟من نمی خوام برنامه با معده و این چیزها بگذرد!

من نمی خوام از سیاست ،جغرافیا از شما بپرسم . ولی خب، آوازی خوندین بنام ناجی! کدام ناجی؟! آن کسی که از مردم اطلاع نداره، از جغرافیا، از سیاست اطلاع نداره یا نمی خواد داشته باشد چطور میشه بهش گفت ناجی؟

می دونی ناجی یعنی چی؟

شهره: ناجی یعنی نجات دهنده*

فریدون فرخزاد: شما هستید؟!

شهره: نخیر!

فریدون فرخزاد: ولی شما مردم بی سرو ته را نجات می دین!

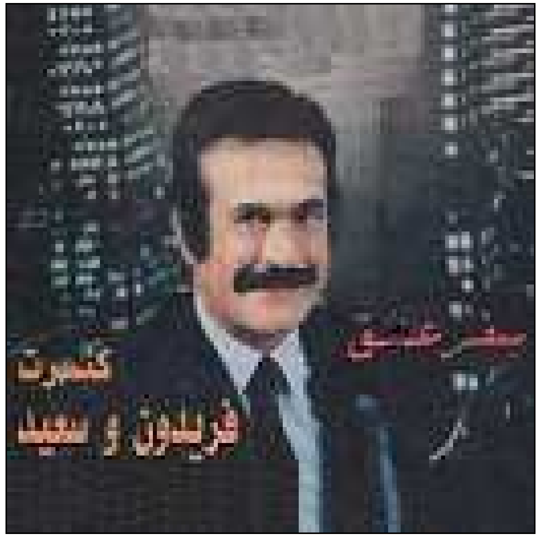
شهره: بله!

فریدون فرخزاد: تنها میذارم شما را با آواز ناجی... (دست زدن حضار)

----

* ناجی به معنای نجات یافته است، نه نجات دهنده! مُنجی به معنای نجات دهنده است.

برخی از ترانه های فریدون فرخزاد



فریدون فرخزاد

آواز خوان
ای شرقی غمگین
شب بود زمستون بود
شهر من
هوسم عشق
حرف من

آواز خوان

سکوتِ شبانه می شکنه با آواز من، می خونم!
پرنده م، یک پرنده، آوازمه پرواز من، می دونم
می خونم، منم، من،
یک عاشق آوازخوون، یه کولی
با قلبم می خونم، با هر حریفی همزبون می مونم.
من می خونم آواز من عشق منه
مثل عشق پرنده ای به پرواز
صدام چه خوب چه بد، صدا بهانه س
حرف می زنه آواز خوون، نه آواز.

...(متن انگلیسی. هماوازی با یک خوانندۀ زن)

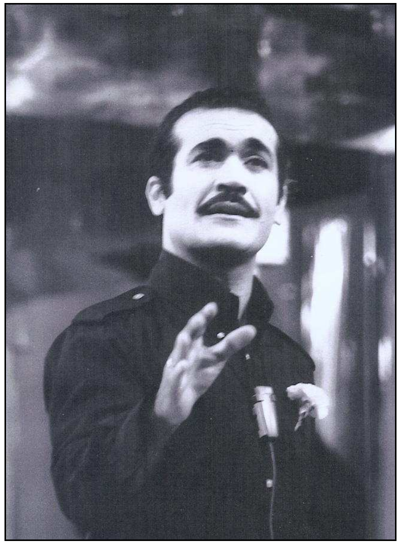
من می خونم، آواز من عشق منه
مثل عشق پرنده ای به پرواز
صدام چه خوب چه بد، صدا بهانه س
از احساس آوازخوون لبریزه، نه آواز.
...(متن انگلیسی. هماوازی با یک خوانندۀ زن)

من می خونم آواز من عشق منه
مثل عشق پرنده ای به پرواز
صدام چه خوب چه بد، صدا بهانه س
حرف می زنه آوازخوون، نه آواز.

سکوت شبانه می شکنه با آواز من، می خونم!
پرنده م، یک پرنده، آوازمه، پرواز من، می دونم
می خونم، منم من

یک عاشق آواز خوون، یه کولی
با قلبم می خونم، با هر حریفی همزبون می مونم.
سکوت شبانه می شکنه با آواز من، می خونم!
پرنده م، یک پرنده، آوازمه، پرواز من، می دونم
می خونم، منم من
یک عاشق آواز خوون...

ای شرقی غمگین



فریدون فرخزاد

شعر از ایرج جنتی عطائی

ای شرقی غمگین، بازم خورشید دراومد
کبوتر آفتاب تو ایوون تو پر زد
بازار چشم تو پراز بوی بهاره
بوی گل گندم تو رو به یاد میاره.

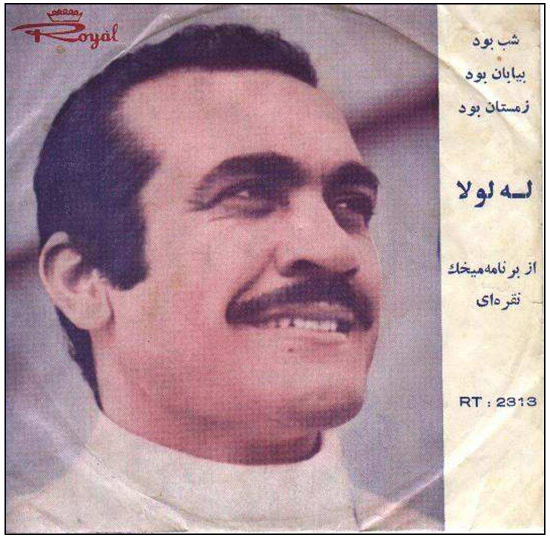
ای شرقی غمگین تو مثل کوه نوری
نذار خورشیدمون بمیره
تومثل روز پاکی، مثل دریا مغروری
نذار خاموشی جون بگیره

ای شرقی غمگین وقتی آفتاب تورو دید
تو شهر بارونی توی ابر تو پیچید
شب راهشو گم کرد تو گیسوی تو گم شد
آفتاب آزادی بر دو چشم تو خندید

ای شرقی غمگین تو مثل کوه نوری
نذار خورشیدمون بمیره
تومثل روز پاکی، مثل دریا مغروری
نذار خاموشی جون بگیره.

ای شرقی غمگین، زمستون پیش رومه
با من اگه باشی، گِل و بارون کدومه
آواز دست ما می پیچه تو زمستون
ترس از زمستون نیس که آفتابش رو بومه
ای شرقی غمگین تو مثل کوه نوری
نذار خورشیدمون بمیره
تومثل روز پاکی، مث دریا مغروری
نذار خاموشی جون بگیره

شب بود، زمستون بود



فریدون فرخزاد

شب بود زمستون بود بیابان بود
توفان بود سرمای فراوان بود
یارم در آغوشم هراسان بود
از سردی افسرده و بیجان بود

در بر اون سیمین بر خوشگل

از جسم و جان خود بودن غافل
می کوشیدم بهرش ز جان و دل
می بردمش با خود سوی منزل

گیسویش...
از باد و باران گشته آشفته
در هر مویش
گویی مروارید غلتان خفته

طی شد راه دشوار
آخر بر من و یار
تا بوسۀ گرمی به او دادم
با لبهایی چون قند
به رویم زد لبخند
بردم همه رنج و غم از یادم

گیسویش...
از باد و باران گشته آشفته
در هر مویش
گویی مروارید غلتان خفته

شب بود زمستون بود بیابان بود
توفان بود سرمای فراوان بود
یارم در آغوشم هراسان بود
از سردی افسرده و بیجان بود

شهر من



فریدون فرخزاد و مادرش

شهر من، شهر من، شهر خوب من ای شهر تهران
قلب من، قلب من، دور از تو می میرد اینسان
آوای تو هر دم طنین می افکند در گوشم
اما من دور از تو چنین پژمرده و خاموشم

شهر من،چه شهری، شهر کودکی و افسانه،
شهر من،چه شهری، شهر مادر است و خانه
شهر من، شهر من، شهر خوب من شهر تهران
قلب من، قلب من، دور از تومی میرد اینسان

زمانی گذشته را در خاطرم می آوری

زمانی آینده را با غمها و شادی ها

شهر من، شهر من، دلم هوای تو را دارد
عشق من چون باران روی آسمانت می بارد
گه تلخی، گه شیرین، گه اندک وگهی بسیاری
گه چون غم یا شادی درون سینه ام جاداری
اکنون من آوازی برای شهر خود می خوانم
این آواز آوازی است که من ازشهر خود می دانم

شهر من، شهر من، شهر خوب من شهر تهران
قلب من، قلب من، دور از تومی میرد اینسان
زمانی گذشته را در خاطرم می آوری
زمانی آینده را با غمها و شادی ها

آه آه تهرانم**!** تهران، کجائی تهرانم**؟!**
ایران، ای ایرانم**؟!**

زمانی گذشته را در خاطرم می آوری
زمانی آینده را با غمها و شادی ها
زمانی گذشته را در خاطرم می آوری
زمانی آینده را با غمها و شادی ها

هوس ام عشق

تو از دیار من آمدی
سکوت جان را به هم زدی
کتاب غم شد دوباره باز
چو نغمهٔ بیش و کم زدی

صدای من شد صدای تو
هوای من شد هوای تو
تپیدن قلب به خاطرت
کشیدن درد برای تو

نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق

به خاطر تو گذشتم از جسم
گذشتم از نام گذشتم از عشق
رسیدن ما به هم محال است
عشق من و تو خواب و خیال است
عشق من و تو خواب و خیال است

نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق

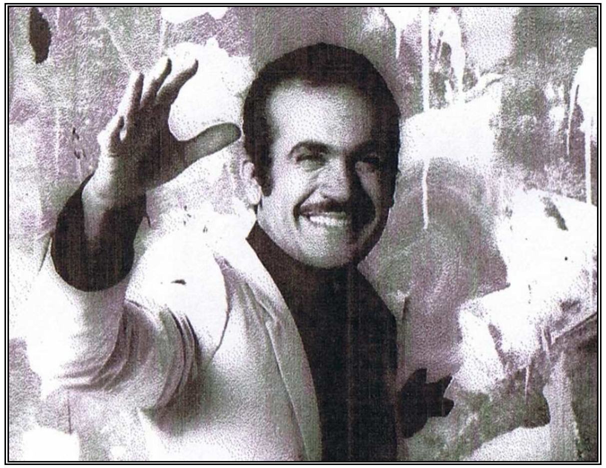
اتاق خانه زهم تکیده
به جای شادی به غم رسیده

نهایت عشق رنج و عذاب است
نقش من و تو، نقشی برآب است
نقش من و تو، نقشی برآب است
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق

تو از دیار من آمدی
سکوت جان را بر هم زدی
کتاب غم شد دوباره باز
چو نغمهٔ بیش و کم زدی

صدای من شد صدای تو
هوای من شد هوای تو
تپیدن قلب به خاطرت
کشیدن درد برای تو
هوس ام عشق، نفس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق
نفس ام عشق، هوس ام عشق
تب و تاب قفس ام عشق

حرف من



همه حرفامو شنیدی، همه حرفاتو شنیدم
همه تقدیر زمان بود که من از تو نبریدم.

تو زمانی ز سر عشق به سوی شاخه پریدی
تو دل شاخه شکستی تو غم شاخه ندیدی.

هدف این بود که مرا روی زمینت بکشانی
سخن این بود که چراغی به زمینم برسانی

ولی افسوس که به جز غم به مشامم ندمیدی
غم و اندوه مرا در قفس خانه ندیدی

ولی افسوس که به جز غم به مشامم ندمیدی
غم و اندوه مرا در قفس خانه ندیدی

همه حرفامو شنیدی، همه حرفاتو شنیدم
همه تقدیر زمان بود که من از تو نبریدم.

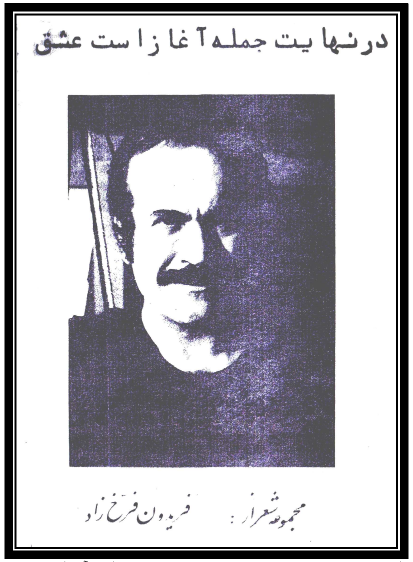
تو زمانی ز سر عشق به سوی شاخه پریدی
تو دل شاخه شکستی تو غم شاخه ندیدی

کمکم کن که نمیرم کمکم کن که نمانم
کمکم کن که پس از تو نفسی بیش نتوانم

من واین کوچهٔ بودن، تو و این باغ رهائی
کمکم کن که تبسم ندهید بوی تباهی
من واین کوچهٔ بودن، تو و این باغ رهائی
کمکم کن که تبسم ندهید بوی تباهی

من واین کوچهٔ بودن، تو و این باغ رهائی
کمکم کن که تبسم ندهید بوی تبائی
من واین کوچهٔ بودن، تو و این باغ رهائی
کمکم کن که تبسم ندهید بوی تبائی

در نهایت جمله آغاز است عشق



روی جلد کتاب شعر فریدون فرخزاد که در تبعید لس آنجلس و با کمترین امکانات غربت منتشر شده است. کادر دور جلد را من اضافه کرده ام.

برخی از شعرهای فارسی **فریدون فرخزاد**
برگرفته از کتاب: **در نهایت جمله آغاز است عشق**

برخی از شعرهای فارسی فریدون فرخزاد را از کتاب شعرش بازآوردم و برخی دیگر را خانم پوران فرخزاد فرستاده اند که برای نخستین بار در این کتاب منتشر می شوند.

مقدمهٔ کتاب :

در نهایت جمله آغاز است عشق

نوشتهٔ فریدون فرخزاد

نام این کتاب را فرهنگ فرهی انتخاب نمود.او یکی از معدود انسانهایی بود که در خلوت اشعار مرا می خواند. تشکر فراوان من از او واز دو دوست والای دیگرم فرهاد زانیچ خواه وجمشید اشرفی.

تمام سعی و کوششم بر این است که در طول این راه پر از درد ورنج و غم و مشقت چیزی به بار فرهنگی مردم بیافزایم.برای آن که بیافزایم باید از خود بکاهم.شاخه ها و برگهای زائد را بُبرم، خواسته های طبیعی را نادیده بگیرم و به جای سیری شکم و یا سیری بدنم، گرسنگی را بیاموزم.

نمی خواهم عکسم روی جلد مجله ها باشد،میخواهم کلامم درذهن مردم باقی بماند وبدین ترتیب قدم برمیدارم تاشاید روی راه اثری باقی بگذارم.

خجالت می کشم که چاپ اول کتابم در لس آنجلس منتشر میشود.
اینجا شهر نیست. جنگل است، شوره زار است. کویر است و مرداب است. و بوی تعفن آن جهان را پرکرده است. شاید کتاب من، نسیم معطری باشد به مشامهای خسته از خیانت و جنایت.

باشد که این روزگار ننگین بسرآید، به کشورم بازگردم و در سایهٔ زبان زیبای فارسی و درکنار انسانهائی که دراین روزگار بیکسی، کس و کار یکدیگر بوده اند، برای ساختن ایران قدم بردارم و از یاد ببرم که لس آنجلس خود شعبه ئی بود ازفجیع ترین جوامع بشری ودرندگان این شهر که خود را به زیور روزنامه و مجله و رادیو وتلویزیون آراسته بودند، هزاران بار کثیفتر بودند از پاسدارانی که از روی فقر و یا جهالت و یا عدم وجود فرهنگ به میلیونها مردم ایران در داخل کشورم ظلم ها میکردند.

باشد که روزگار ظلم نیز بسرآید وآفتاب برآید وحقیقت درچهرهٔ مردم بدرخشد و عشق، آن سپیده دمی گردد که بسوی آن گام برمیداریم. من با عشق به دنیا آمده ام، با عشق زندگی کرده ام، و با عشق هم از دنیا میروم تا آن چیزی که از من باقی می ماند فقط عشق باشد.

لس آنجلس ۱۲ ژانویه ۱۹۸۹

افسانهٔ زندگی

دردا که سخن پر از سیاهی است
افسانهٔ زندگی تباهی است
اشک است هرآنچه آب درباست
درد است هرآنچه فلس ماهی است
قلبی که درون سینه می سوخت
خاکستر نور صبحگاهی است
از حرف نمانده سایه یی بیش
طوفان، سخن شکسته آهی است
مرغی که هوای آسمان داشت
پربسته اسیر کوره راهی است
وان ابر که بر قلل می آویخت
آویزهٔ گوش ذره کاهی است
ای عمر به درد ما بیاندیش
کاین درد، سرود پادشاهی است

پاریس – ۲۶ مارس ۱۹۸۷

در نهایت جمله آغاز است عشق

هیچ میدانی ز درد من هنوز
از درون گرم و سرد من هنوز
هیچ میدانی چه تنها مانده ام
چون صدف در عمق دریا مانده ام
هیچ می بینی زوال برگ را
ابتدا و انتهای مرگ را
هیچ می بینی نهاد و ریشه را
یادداری لذت اندیشه را
هیچ می بینی چه سبز است این درخت
شاخه یی می چینی از اشجار بخت
هیچ باران را تماشا می کنی
چشمه ساران را تماشا می کنی
می زنی دستی به گیتاری هنوز
می دمد از پنجه ات باری هنوز
هیچ سازی در صدایت می خزد
نقش پروازی ز پایت می خزد
هیچ می دانی زبان من چه بود
لحن این، ولفظ آن من چه بود

گوئیا بشکسته بالم در سخن
شمع بی رنگ زوالم در بدن
خسته ام از باور وناباوری
می نخواهم ارتفاع دیگری
عمق تبدار زمینم آرزوست
یا شبی در مسلخ تاریک دوست
***
سینه ام پر بارو بارم از صداست

نیک اگر بینی همه مقصد تُراست
رنگ تدبیر جهان من تویی
برگ سبز استخوان من تویی
خواب می بینم هنوز از شانه ات
خانه می گیرم درون خانه ات
دردم از اندیشه ام بیدارتر
نفس حیوانی به چشمم خوارتر
در سکوت خود عیان می بینمت
اوج طغیان بیان می بینمت
من جهان را بر دو عالم داده ام
از درون خود جهانی زاده ام
این جهان جای زوال عشق نیست
جای حیوان در روال عشق نیست
جای درد بی زبان دردهاست
جای تکمیل مزامیر صداست
جای تذهیب فلات سینه است
جای ترویج حق آئینه است

گر چه تو با این جهان بیگانه یی
گرچه دور از ذهن سبز خانه یی
لیک من با عشق پایت می دهم
در جهان خویش جایت می دهم
تو دگر چیزی به جز من نیستی
من تو هستم تو به جز من کیستی
آشنایی با همه زیر و بمم
گرچه پنداری که در هستی کمم

آه من را از درون من مگیر
نور را از قطره خون من مگیر
خیمه های عشق را ویران مکن

سینه ام را خالی از ایمان مکن
آفتابیم وبه خود تابیده ایم
هر چه عالم بود آنرا دیده ایم
پس جهان را در جهان من بدان
زهد کاذب را ز طرح دل بران
من جهان را در ته شب یافتم
از سیاهی آفتابی بافتم
آفتاب من تویی در عمق شب
بس که تابیدی به من مُردم ز تب
از تب مرگ است این گفتارها
ریشه ها و پودها و تارها
ما پر از جوش و خروش مقصدیم
فکر پرواز نود اندر صدیم
از سخن چون عشق میماند ز ما
پس رها کن خویشتن را در صدا
چون صدا عشق است و پروازست عشق
در نهایت جمله آغاز است عشق
عشق جان است و جهانی در سخن
وان جهان آکنده از گفتار من
من همه ذرات نورم در شتاب
خود دلیلم بر وجود آفتاب
لیک در من جز غمی بیدار نیست
این سخن هم انتهای کار نیست

لس آنجلس -۲ نوامبر ۱۹۸۷

درد من

دیگر عشقی عیان نمی بینم
عاشقی در جهان نمی بینم
در سراپردهٔ قساوت ابر
ذره یی آسمان نمی بینم
زان عبیدی که عبد معنا بود
سر مویی نشان نمی بینم
چون سعید آمد و سعید برفت
فرق کون ومکان نمی بینم
دیگر از این دیار و آن دیَار
نکهت آشیان نمی بینم
پوستی از تبار مکتب اُنس
قابل استخوان نمی بینم
از چه در رودخانه های وجود
آفتابی روان نمی بینم
عمق دریا و موج عصیانگر
ساحلی بی کران نمی بینم
پرده در آتش است وآب سراب
الفت سایبان نمی بینم
آه از چیست کز خسارت عشق
همدمی مهربان نمی بینم
نقطه های که نکته ها بودند
در ضمیر زبان نمی بینم
در گذرگاه عمر قافله یی
جز قباح ددان نمی بینم
در سواران باختر پیما
مقصد خاوران نمی بینم

خم پرگار عشق ودایره یی
در طواف کسان نمی بینم
در کنارم هزار صنعت دوست
جز فن روبهان نمی بینم
لقمه نان چون دلیل عشق آمد
جز تب لقمه نان نمی بینم
هر که مقدار خویش می خواهد
ارزنی رایگان نمی بینم
گله چون شد؟ شبان کجا بگریخت؟
های هوی سگان نمی بینم
گرگ تا می درد به قهر مرا
در عزایم فغان نمی بینم
بی سپر چون اسیر حادثه ایم
وصف تیر و کمان نمی بینم
پرده داران چو عین پرده شدند
پرده بی پرنیان نمی بینم
از رفیقان روز و دولت نور
سایه یی در میان نمی بینم
قهرمانان شبانه پژمردند
سروری قهرمان نمی بینم
زین غزل های روزگار خزان
وصف ملک کیان نمی بینم
در جهانی که بعد می آید
جز غم این زمان نمی بینم

لس آنجلس ۱ آگوست ۱۹۸۷

زنان سرزمین من *

وقتی که شب می آید
و آواز زنجره ها
میان گیسوان دخترکان
شعله ور می شود
با ذغال چشم هایشان
تصویر کشت زارهای از یاد رفته را
روی زمین پهناور کشورم نقاشی می کنند
زنان ایرانی
پرندگانی که عطر نقره ای صبح
ولطافت گل های اطلسی را به یاد می آورند
پرندگانی که رنگ سکوت دارند
و پیش از حرکت چشم
در مسیری دیگر   اوج می گیرند
و همواره مهربانی یک دست
میان پرهاشان خواب می بیند
زنان ایرانی
پرندگانی که گل دسته ها از ظرافت پروازشان
فرو می ریزند
و گنبدها از تصور تصویرشان
دو برابر می شوند

* این شعر را خود فریدون از شعر آلمانی اش ترجمه و در کتاب فارسی اش گذاشته است. اما ترجمه با متن آلمانی تفاوتهائی دارد. برگردان دیگری از همین شعر را در بخش ترجمه های مانی و مرزبان گذاشتم تا خوانندهٔ گرامی این کتاب، بااین تفاوتها آشنا گردد.

اندوه پاییز

پاییز اندوه خود را دارد
هنگامی که ترک اش می کنیم
اکنون دیگر تندیس های او
زیر آسمانی که ما با آن خود را می آراستیم
دگرگون می شوند
و خطوط دست هایش
در نهایت رسیدن
پوسیده می شوند
پرنده های قرمز روشن
روی رنگ های سایه
سینه می گسترند
یاد جفت های سبز عاشق
زیر برگ های ریخته، خود را پنهان می کنند
دیری نمی گذرد
بر می خیزند
و پرچم ها را تکه تکه می کنند
وآن گاه عطری ناشناخته
بادها را نوازش می کند
انسان در تبعید
بنای یادبودی ندارد
او کرم و گور
یا چیزی
که کسی آن را در قهوه خانه
فراموش کرده است

تصویر تو

تا تو در من ساکنی من چیستم
من به جز شکلی از انسان نیستم
من هوایم، من بخار شبنمم
من بهاری در ترازوی غمم
من سبک ابری بدون ریشه ام
من رها در وسعت اندیشه ام
فکرم انسان و زبانم چون درخت
دردی اندر سبزیم پیچیده سخت
اختیاری نیست در جوهر مرا
آن من دیگر دهد گوهر مرا
آن من دیگر تویی در متن من
می شکافی ذره را در بطن من
می نویسی هر چه بر جانم رواست
جان من مجموعه یی از ذره هاست
ذره هایی از تبار آب و نور
می کنند از بند بند من عبور

آه من دیگر توام تو شکل من
من کسی دیگر درون این بدن
التهاب جسم و جان من تویی
من نه اینم چون که آن من تویی

باورم بار ظریف ذهن توست
باغ پندارم پر از پندار نوست
تو مرا آیینه یی اندر بیان
اوج معراج کلامی در زبان
چون صلات اوج معراجم تویی
مبتدا بر تارک تاجم تویی

لس آنجلس - ژوییه ۱۹۸۷

هستی

افسوس که از عشق به جز رنگ ندیدم
از دوست به جز خدعه و نیرنگ ندیدم
در سینهٔ تبدار شرابی که دمی داشت
چندان صفتی جز صفت سنگ ندیدم
با چنگ به سازم زد و چون چنگ سخن گفت
از چنگ به جز لاشهٔ آهنگ ندیدم
تقدیر، چو از عشق به طوفان بلا زد
در دایره، غیر از غم آونگ ندیدم
چون شد همه والایی و بیداری مقصود
بر قبح زمان جامهٔ فرهنگ ندیدم
گفتند که از عمر به جز عشق نبینیم
جز درد از این هستی دلتنگ ندیدم

پاریس -۱۱ آوریل ۱۹۸۷

برای سنگ مزارم

با من از عارفان سخن گویید
از ضمیر زبان سخن گویید
من نه از راه خود خطا رفتم
که فقط راه آشنا رفتم
عشق بود آن چه بود بنیادم
زان چه بر هستی شما دادم
تا برین خاک دیده بگشودم
جفت آیینه و صدا بودم
از درون و برون کلام شدم
رّستم از نام و اصل نام شدم
در درون ام به عشق پیوستم
سبز گشت از اشارت اش دست ام
چون کتاب ام به نام او شد باز
باز شد این دریچه را آغاز
اینک از عشق، پاک پاک ام من
گرچه خاکی، درون خاک ام من
تا مزارم مسیر پرواز است
بال بگشا، که هر دری باز است
دشت ذهن ام ، بهار و بیدار است
این گذر گه نه آخر کار است
بر من از عشق گر دمی باری
در نهایت ز عشق بیداری
بی فریدون فرخ ام زنهار!
دل بنه بر دل ام در این دیدار

۲۴ تیر ماه ۱۳۵۹ - تهران

تلاش

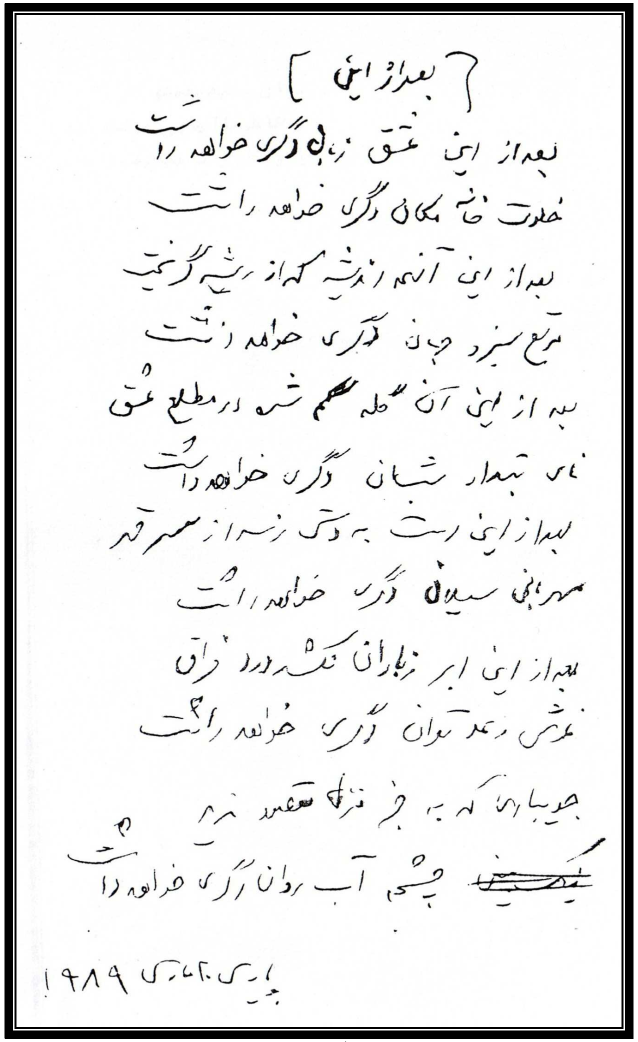
تلاش می کنم و دست بر نمی دارم
اگر چه خسته و دلمرده گشته پندارم
مرا چه غم اگر از خفتگان خبر نرسد
که من سپیدهٔ صبح همیشه بیدارم
چو خار را به صفای ثبات ما بستند
گمان مبر که چو خارا، ز تیشه بیزارم
من آن نیم که ز نیمه ز راه برگردم
چنان روم که غزلخوان شوی به دیدارم
مجیز شیخ نگفتیم و عکس خود نشدم
چرا که از خط تمکین شیخ بیزارم
اگر هزار شویم وهزار پاره شود
حدیث ناله ی عشق و نفیر بیمارم
سکوت چرخ زمان را به دل نمی گیرم
که میوه داد سکوت از سکوت پُربارم
به نور خاک فروغ و به تربت حافظ
قسم، که در وطن ام خفته آخر کارم
مرا به یاد بیاور اگر ندیدی باز
که من کلام نحیفی ز باغ گفتارم
ولی صلابت ایران تمام عشق من است
و بر صلابت ایران، تنیده گلزارم
اگر ز دیده جدا شد ز دل جدا نشود
کجا شود وطنی کو دل است و دلدارم
خوشا به حال رفیقان که خفته در وطن اند
که خاک تربت شان می وزد به کردارم

لس انجلس ۹ سپتامبر ۱۹۸۴

بعد از این

بعد از این عشق زبان دگری خواهد داشت
خلوت خانه مکان دگری خواهد داشت
بعد از این آن همه اندیشه که از ریشه گریخت
مرتع سبز و جهان دگری خواهد داشت
بعد از این آن گلهٔ گم شده در مطلع عشق
نای تبدار شبان دگری خواهد داشت
بعد از این دست به دستی نرسد از سر قهر
مهربانی سیلان دگری خواهد داشت
بعد از این ابر ز باران نکشد درد فراق
غرش رعد توان دگری خواهد داشت
جویباری که به جز منزل مقصود ندید
چشمه آب روان دگری خواهد داشت

پاریس ۲۰ مارس ۱۹۸۹

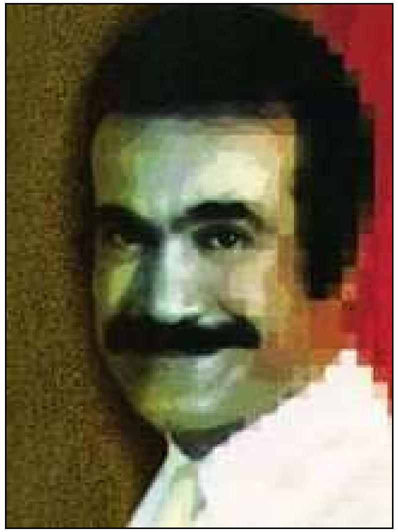

بعد از این

بعد از این عشق زبان دگری خواهد داشت
خلوت خانه مکان دگری خواهد داشت
بعد از این آن همه اندیشه که از ریشه گریخت
مرتع سبز و جهان دگری خواهد داشت
بعد از این آن گله گم شده در مطلع عشق
نای تبدار شبان دگری خواهد داشت
بعد از این دست به دستی نرسد از سر قهر
مهربانی سیلان دگری خواهد داشت
بعد از این ابر ز باران نکشد درد فراق
غرش رعد توان دگری خواهد داشت
جویباری که به جز منزل مقصود ندید
چشمه آب روان دگری خواهد داشت

پاریس ۲۰ مارس ۱۹۸۹

دست خط فریدون فرخزاد
فریدون این شعر را در صفحهٔ نخست کتاب شعر فارسی اش به عنوان یادگاری برای یکی از دوستانش نوشته است. این دوست، نخواست نامش در این کتاب آورده شود.

ترجمهٔ برخی از شعرهای آلمانی فریدون فرخزاد
حسین منصوری



انتظار
باد
ظلمت
بهار
صفا
فصلی دیگر
دنیا
چشم انداز ایرانی من
سرزمین من
فرش ایرانی
حرف آخر

انتظار

روی فلزِ داغِ شیروانی ها
شب همچون کبوتری سیاه فرود می آید
من صدای بغبغویش را میشنوم
بغبغوی گلوگاهِ لطیفش را

در شهرِ سکوتِ من
خواب همچون کبوتری سیاه پرپر می زند –
آیا خیابانی را که انتهایش چشمانِ من است
باز خواهد یافت؟

باد

باد
با موهایش در پرواز،
باد
نه درازای عمر دارد
نه پهنای مصب،

پای پیاده
بر مرکوبِ خویش می تازد
بی هیچ ملازمی.

کسی که اسبش را جستجو کند
آنرا در هیأتِ دود بازمی یابد
و در هیأتِ بیرق های خاک

اسب اما
به هیچکس نمی گوید
آبشخورش کجاست.

ظلمت

روزها
لابلای عطوفتِ نمناکِ علف مخفی می گردد
لابلای یکریزی ِ آوازِ سیرسیرک ها

شب ها
صورتش را به پشتِ شیشه می چسباند
خوابِ مرا
تماشا می کند.

بهار

بهار
سوسکِ سبزی ست
که با همهٔ پاهایش
از سقفِ رویا آویزان است

وقتی که به راه می افتد
پاورچین پاورچین
عطرِ تلخِ علف ها را بدرقه می کند

اگر می خواهی شکارش کنی
بهتر است کمی خم شوی
و تورِ پروانه گیری ات را
آماده نگاه داری
پیش از آنکه رویاها
به پرواز درآیند.

صفا

من این آسمان را
دوست می دارم
آسمانی که شیشه های آبی اش
زیرِ گرانباری ِ آفتاب
درهم می شکند

من این زمین را
دوست می دارم
زمینی که عطرهای سبزش
سوی آسمان پارو می کشند

من این رودها را
دوست می دارم
رودهایی که با ترس و تردید
در رایحهٔ گیاهانِ آبی جاری می شوند

من این ماهیان را
دوست می دارم
ماهیانی که در مردمکِ چشمهاشان
سکه های نقره ای خاکستری دارند.

فصلی دیگر

تابستان
پرستویی تشنه بود
که سراب ها او را کشتند

پاییز
فصلِ غم انگیزِ کتابی بود
که من آن را تا به آخر خواندم

اینک اما
یا از این گسترهٔ بی خون باید گذشت
و سراغِ داس های تنبل را گرفت
یا دستکشِ سیاه به دست کرد
و زمستان را
قدری گرما ارزانی داشت.

دنیا

دنیا
پرنده ای ست
که بی هیچ تقلایی
تسلیمِ صیاد می شود
با تنی پوشیده از واژگانِ شاد و باصفای بی احتیاطی.

کسی که او را شکار کند
سرانجام
در سیاهی به گردش خواهد رفت،
در واپسین تفرجگاهِ ملال.

چشم اندازِ ایرانیِ من

چشم اندازِ ایرانیِ من
با آن وسعتِ وسوسه انگیزش
هر مقاومتی را درهم می شکند

چشم اندازِ ایرانیِ من
با آن همه کاغذِ رنگینش
به بوی باران هایی آغشته است
که عمرشان دقیقه ای بیش نیست

چشم اندازِ ایرانیِ من
چمنزاری است
که بر پرده های مه آلودِ سبزش

خوشه های طلاییِ گندم نقاشی شده است و
آوازِ سیرسیرک ها

چشم اندازِ ایرانیِ من
هوایش آکنده از بوی تمشک است،
آکنده از حضورِ مترسک و
گلبندهای نقره ای نور.

سرزمینِ من

سرزمینِ من
سرزمینِ گل و بلبل

گل های پژمرده
بلبل های خاموش.

فرشِ ایرانی

لشگرِ رنگ ها
به هم پیوسته اند
تا بر حلقه های زیرِ چشمِ روز
پیروز شوند.

سرزمینِ سایه ای

آشفته و مغشوش
بدرقه ام می کنند
کبوترهای مقتول
آسمانِ قطعه قطعه
در این ظلمْ آبادِ برهنه و عیان

هم اینک قدم در راه نهاده ام
تا دست و پای واژگانم را
از بند و زنجیر رهایی بخشم

به هر سرزمینی که می رسم
آبشارهایی می بینم
که از دلِ نور روییده اند
چشم هایی می بینم
که انوارِ هزارویکْ شبِ شان
سراسرِ گیتی را روشن کرده است

در سرزمینِ من اما
انگورها کشمش می شوند
سربازها قاضی.

حرفِ آخر

من نمی خواهم
که کشیش ها
هواپیماها را برکت دهند
و از توپ های جنگی پرده برداری کنند.
من نمی خواهم
که خون انسان های بی دفاع
کتابِ مقدس را سیراب کند
و همچون سیلابی صلیب را بشوید

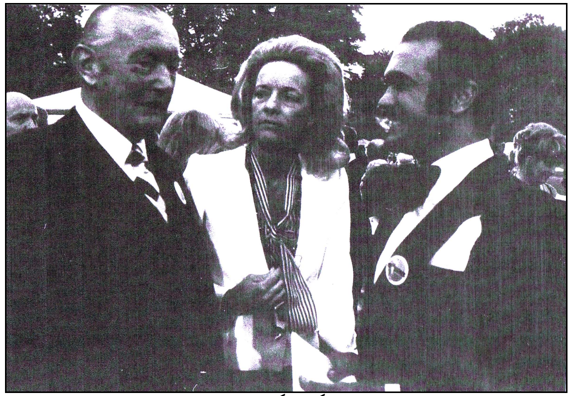
من نمی خواهم
که خرابه ها
گسترهٔ خود را بر سینهٔ انسان ها بگسترانند
و نظامیانی که به حدِ کافی استراحت کرده اند
آیندهٔ ما را لگدمال کنند

من نمی خواهم
که گل ها
به کویرهای نمک پناهنده شوند
و جانورانِ زیبای بی زبان
برای همیشه از صحنهٔ هستی ناپدید گردند

من نمی خواهم
آن آفتابی را که خود هزاران آفتاب است
و آن قارچِ سپیدی را که در جهنم می روید

من آن رستگاری را
که در سایهٔ دهشتناکِ شوربختی حاصل می گردد نمی
خواهم
و نمی خواهم آن ترانه ای را
که از گلوی پرندگانِ سربریده به گوش می رسد.

برخی از سروده هایِ آلمانی
فریدون فرخزاد



فریدون فرخزاد.(دونفر دیگر دیگر در عکس برای من ناشناس)

برگرفته از کتاب :" فصلی دیگر"

Aus dem Buch“ Andere Jahreszeit“

برگردان به فارسی :

میرزاآقاعسگری (مانی) و داریوش مرزبان

Brise

Die Brise
die dir den blauen
Dunst des Tages
entgegenbringt
ist eine Frau
Sonne und Licht
spiegeln
in ihren Augen
oder
ein Mädchen
geschmückt mit den Blumen
der Perserteppiche

Kühler Duft
des Septembers
legt seine Spuren
auf ihre Brust
während sie
zwischen deinen Wimpern
zittert.

نسیم

نسیمی
که به تو
روز را مژده می دهد،
زنی است
که در چشمان اش
آفتاب و روشنی
برق می زند
و یا شاید
دختری است
که او را
با گل هایِ قالیِ ایرانی
زینت بسته اند

خنکایِ خوشبویِ شهریور
ردّی بر پستان هایش می گذارد
هنگامی که
میانِ مژگان ات
می لرزد

Orientalische Tage

Der Himmel
eine blaue Weide

Die Wolken
gewobene Lieder

Die Lichtalgen
in den Augen
das Echo der Empfindungen

Rote Knospen
sind die Vogelschnäbel
die in Gesängen
aufblühen.

روزهایِ مشرق زمینی

آسمان
چمنزاری آبی

ابرها
ترانه هایی به هم بافته

خزه هایِ نور
در چشمان
پژواکِ عاطفه ها

غنچه هایِ سرخ
منقارِ پرندگانی
شکوفا
در آواها.

Herbst in Persien

Die Wolken
die die blauen Emaillen
des Himmels
weiß färben
duften nach Regen

verdunstende Flüsse
fahren
der kühlen Jahreszeit
entgegen

man trägt
die schweigenden Korngarben
auf dem Kopf
und winkt
dem Oktober zu

die Türkisminarette
wachsen
aus den Staubwanne
und bitten
um Almosen.

پاییز در ایران

ابرهایی
که مینایِ آبیِ
آسمان را
رنگِ سپید می زنند
بویِ باران دارند

رودهایِ کم آب
به پیشوازِ موسمِ خنک
پیش می رانند

کسی
خوشه هایِ خاموشِ غله را
بر سر نهاده می برد
و برایِ مهرماه
دست تکان می دهد

مناره هایِ فیروزه ای
مانندِ قارچ
می رویند
و برایِ صدقه
تمنا می کنند.

Hinterlassenschaft

Die Landschaften
hinterlassen
ihre Postkarten
die Rosen
ihren Duft
der Wind
seine Wiege
der Fluß
seinen Spiegel
die Wasserfälle
ihr Tosen
die Stimmen
ihr Gemetzel
das Glück
seine Vergeßlichkeit
die Soldaten
ihre Gräber
der Krieg
seinen Haß
der Friede
seine Langweile.

مرده ریگ

چشم انداز ها
کارت پستالِ شان را
برجای می گذارند

گل ها یِ سرخ
بویِ خوشِ شان را

باد، خاستگاهِ اش را

رود ، شفافیت اش را

آبشار، خروشش را

آراء، کشتارِ گروهی را

خوشی، فراموشکاری را

سربازان، گورهاشان را

جنگ، نفرت را

و صلح
یکنواختی را.

Atombombe

Sie wollen uns überzeugen
das es bloß
ein weißer Pilz ist
der mit den Pappeln
flüstert
oder ein Pfau der gerade
sein Rad schlägt

aber der weiße Pilz
hat schwarze Schatten
und der junge Pfau
trägt giftige Pfeile

man kann ein Buch
über den Kopf halten
und an Wunder glauben

man kann auch
wie ein kranker Hund
unter den Tisch kriechen
und sich
einen besseren Tod
wünschen.

Aquarell

Ich male ein Haus
aus Sehnsucht
einen Garten
aus Heimweh
Vögel
aus schluchzenden Lauten
Flüsse aus Tau
Meere aus Tränen
enge Gassen
aus Schwermut
weite Plätze
aus Nebel
Regen aus Durst
Wolken aus Trübsinn
Kornfelder
aus Sonnenstaub
Weiden aus Verlassenheit

ich male
mit allen Farben
meiner Seele
ich male
mein Vaterland.

بمبِ اتم

می خواهند به ما بباورانند
که بمبِ اتم
تنها، قارچی سپید است
که با سپیدارها
نجوا می کند
یا طاووسی است که هم اکنون
با پرهایِ دم اش چتر می زند

اما قارچ سپید
سایه هائی سیاه دارد
و طاووس سرمست
نیزه هایی زهرآلود

می توان کتابی مقدس را
بالایِ سر گرفت
و امیدِ معجزه داشت

می توان
چون سگی بیمار
زیرِ میز خزید
و برایِ خویش
مرگی بهتر را
آرزو کرد.

تابلوِی آبرنگ

با آبرنگ
از حسرت
خانه ای را می کِشم

از دردِ غربت
باغی را

از صداِی هق هقِ گریه
پرندگان را

از شبنم
رودها را

از اشک
دریاها را

از ملال
کوچه هاِی تنگ را

از مِه
مکان هاِی باز را

از تشنگی
باران را

از اندوه

ابرها را

از غبارِ شناور در نور

کشتزارهاِی گندم را

از انزوا

چمن زاران را

من

با تمامِ رنگ هاِی جان ام

می کِشم

من سرزمین ام را

می کِشم.

Rassentrennung

Die weiße Taube
ist keine Taube
sie ist viel mehr

sie wird gefeiert
als Prophet
bejubelt
als Retter
gemalt
als Friede

sie ist eine Taube
und gleich
peace
Paix
Pace

Die schwarze Taube
ist keine Taube
sie ist auch nicht mehr
als eine Taube
sie ist nur
schwarz.

جداسازیِ نژادها

کبوترِ سپید
کبوتر نیست
بسی بیش از آن است

چون پیامبری
ستوده می شود
برایش چون رهاننده ای
هلهله سر می دهند
چون نماد صلح
ترسیم می شود

کبوترِ سپید
به مانندِ واژۀ صلح
در زبان هایی زنده است:

peace

paix

pace

کبوترِ سیاه
کبوتر نیست
هرگز به عنوانِ کبوتر
وجود ندارد
تنها
رنگی است سیاه.

Diesseits und jenseits

Für Hans Mayer

١
Republik nach dem alten Maß.

Sie pflegt
ihre Vergangenheit
mit Peitschen und Liebkosen.

٢
Schwarz
Rot
Gold
ohne Hammer und Zirkel
ganz schwarz.

Man kann wieder
schwarze Hemden tragen.

٣
Schwarz
Rot
Gold
mit Hammer und Zirkel
ganz rot.

٤
Deine Republik
seine Republik.

٥

Glaube nicht

deine Republik sei besser

،als seine

glaube nur

jedem zweiten Wort.

٦

Die Republik

trägt überall

den alten Haarschnitt:

Diesseits

und jenseits

ihres Scheitels.

برایِ هانز مایِر

اینسو و آنسو

۱

جمهوری با معیارهایِ پیشین

جمهوری از گذشته اش
با تازیانه و نوازش
پاسداری می کند.

۲

سیاه
سرخ
زرد
بی چکش و پرگار
یکسره سیاه.

باز می توان
پیراهنِ سیاه برتن داشت.

۳

سیاه، سرخ، زرد
با چکش و پرگار
یکسره سرخ.

٤

جمهوری ات
جمهوری اش.

٥

باور نکن

که جمهوری ات

به از جمهوری اش باشد،

از هر دو گفته ای

تنها یکی را باور بدار.

٦

جمهوری

آرایشِ موهایش

همه جا چون گذشته هاست:

اینسو

آنسو

با فرقی در وسط.

Sonnenuntergang

Es hat keinen Zweck
einen Stuhl zu besteigen
um in den Regenbogen
zu laufen
Der Tag mit den blauen Fingern
wird weggetragen.

In der Ferne die Landschaft
birgt ihr Lächeln
in den Händen
wenn das Licht
in den Augen der Frauen
schwer wird.

Unbemerkt
beschenkt man den Horizont
mit Vergessenheit
um dem Rot auf seiner Stirn
die Aufmerksamkeit
zu widmen.

غروب

بی هوده است
با صندلی به آسمان برشدن
و در رنگین کمان
رفتن،
روز با انگشتانِ آبی
به دور برده می شود.

آنگاه که نور
در چشم زنان ته می نشیند،
درچشم انداز
خورشید
لبخندش را در دست ها می نهاد

آدمی، بی که بداند
خویش را در ژرفای رؤیاها
فراموش می کند
و به افق و سرخی پیشانی اش
فریفته می نگرد.

Die Perserinnen

Für Bozorg Alavi

Wenn die Nacht kommt
und die Zikadenrufe
sich in Frauenhaar entzünden
zeigen sie ihre Kohlenaugen
in der lyrischen Landschaft.

Frauen, mit Fallen
und Silberduft im Laub,
flüchtige Vögel,
von Schweigen gestreichelt.

Die Minarette zerbrechen
vom Licht ihres Anblicks.

Ohne Grund
werden sie zu Lerchen
oder Windschaukeln.

Sie verhexen das Ohr
und wiederholen ihre Zärtlichkeit
in den Hausfluren.

برایِ بزرگ علوی

زنانِ ایرانی

شب که فرا می رسد
و آوایِ زنجره ها
در گیسوانِ زنان
شعله ور می شود
زنان چشمانِ زغال رنگِ خود را
با چهره ای دلفریب بازمی نمایند

زنان
در عطرِ نقره ایِ برگ هایِ خزان زده
پرندگانی سبک پا
که با سکوت نوازش می شوند

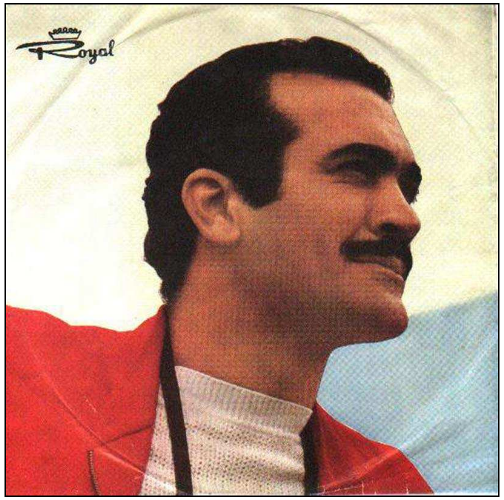
مناره ها
از برقِ نگاه شان فرو می شکنند

زنان بی سبب
به چکاوک مبدل می شوند

گوش را مجذوب می کنند
و در سرسرا ها پیوسته
مهرشان را نشان می دهند

فصل چهارم

تقدیر اهل قلم از فریدون فرخزاد



پوران فرخزاد: اوهام بنفش

پوران فرخزاد: خون سیاوش

ایرج جنتی عطایی : همپیمان

اسماعیل خوئی : بچه بد!

ناهید باقری : انگور

مانی: بن بست ایرانی

مانی : حسنك، صبح مشوش و دیسکوی روباهان

پوران فرخ زاد

به یاد فریدون

که پرواز خونین اش چون جریرهٔ در غم فرود ویرانم کرد



پوران و فریدون فرخزاد

اوهام بنفش

اوهام بنفش

در اوهام بنفش روزِ پاییز
چو قلب برگ از تشویش لبریز
میان کوچه های سرد و نومید
به سودای خیال خوب خورشید
نفیر باد و نفرین درختان
فغان مرغ در فریاد توفان
درخت زرد و لرز آب و باران
نوای نی به سوك سدر یاران
دریغ از فصل فرشید بهاری
شمیم شور و شوق بی قراری
دریغ از تاب و تابستان آتش
شرار شعله های شوخ و دلکش
زمین زین رو دمادم رنگ می باخت
زمان در چرخهٔ تغییر می تافت
جهان در چرخهٔ تغییر چرخید
دگر شد روز و شب، گردید و گردید
غریو ابر بر بامم خروشید
خُم سینه از این اندوه جوشید
پرنده پرزنان در بادها رفت
به تیر قهر در فریادها رفت
چو عطر سیب از شاخ درختان
پرید و محو شد در بوی باران
خیالی گشت و خطی گشت و خوابی

غریو قصه بر برگ کتابی
صنوبر ها به داغ عشق مردند
درون گور رؤیاها فسردند
سپیدار بلندم سرنگون شد
سیاوش بود و در دریای خون شد
زخونش بوته های عشق رویید
جهان در سوکش از اندوه مویید
جریره واره از تاب و تش او
چو شمعی سوختم در آتش او
فرود آمد فرودم از بلندی
سریرا و سپیدا و سپندی
به پاییز غمانش پیر گشتم
چو بازی پای در زنجیر گشتم
به موجآب جنون چون شاخ بی برگ
اجاقی شعله وراز هیمهٔ مرگ
درختی محتضر در فصل اندوه
عقابی خسته جان بر قلهٔ کوه
چگوری زن نشسته در ره باد
زکوه عشق ریزد بانگ فرهاد
صدای تیشه ی فرهاد ماناست
جهان در ناله و فریاد پایاست
مدار زندگی بر موج خون است
چه گویم، زندگی جوش جنون است
کنون در خواب خاموش خزانی
به کابوس است دور زندگانی
گل سرخ از خیال مرگ در جوش
چنار پیر از اندوه مدهوش
کلاغ مضطرب در پیچش باد
کشد هر گوشه ای فریاد، فریاد
هوای زرد و باغ قلب غمگین
ز پندار زمستان سرد و سنگین

خیال خواب در گور زمستان

به آرامش به زیر سنگ پایان

ز اوهام بنفش روز پاییز

چه می ماند به جز شعری غم آمیز

من و اشك خزان و باد و باران

من و اندوه تو، تا روزگاران

پاییز ۷۰

پوران فرخزاد



پوران فرخزاد

خون سیاوش

دیدیم
به چشم خونبار تکرار
دیدیم
رخشه های خون سیاوش را
دگر بار
در طشت طلایی تقدیر
و آن همه فریادِ
گسسته

فرسوده را
از ابتدای زمین
تا انتهای آسمان این قرن غریب
شنیدیم
در اهتزاز زوزۀ شغالان شقی
و روبهان تزویر
به صبوریِ سالیان شنیدیم
و بارش بیهودۀ مرغان حق را!...
حالا
چون با تمامی بینایی مان
نگاه می کنیم
می بینیم
از ریشۀ آن سرو سهی
که دل اش را شکافت
تاب، تاب تبری از ناگاه
درختی باز می روید
هزار تخمه
سرشار از برگ های ارغون
با گل های زبرجدین
که خود را می زایاند هر دم
و از پهنای زمین
تا بلندای آسمان
تکثیر می شود
و می پاید
مبالد
در اراده ای سمج
سخت
استوار
تا کرانه های بی کرانگی
زروان پیر می شود
فلك می فرساید

و در طلوع طالع آسمانی دیگر

می افسرد افراسیاب تاریکی- در کمند کیفر-

سیاوش بهار دوباره می بارد

و می شکفد تا دو باره بخواند

میله های ملالت می پوسند

دیوارهای دوار

فرو می ریزند

درهای بسته باز

بندیان رها

و مرغان حق

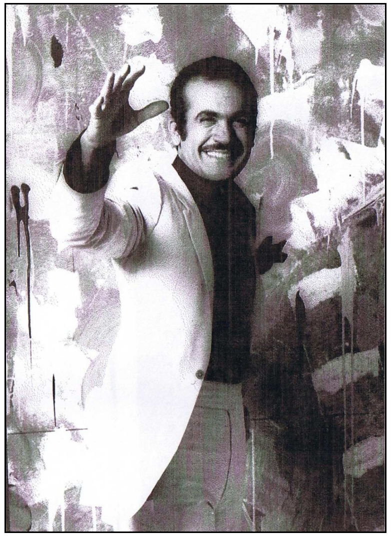
خنیاگران خون سیاوش

بال می گشایند

تا همیشه ی آزادی!!...

بهار ۱۳۸۱

ایرج جنتی عطایی



فریدون فرخزاد

برای، یا، به یاد فریدون چه بنویسم؟ از کجا بیاغازم این خاطره گذاری را، و تا کدامین پایانه روایت کنم این یادوارگی را؟

شاید گاهی دیگر وهوایی خوشتر می طلبد این برهنه شدن دراشک وغوطه خوردن از اندوه، و سررفتن از موجه های یادمانه های شیرازه گسسته.

فریدون در نخستین روزهای بازگشتش از آلمان، به مدد و پیوند نازنینان من: خواهرش پوران فرخزاد و نیز همایون نوراحمر، مرا، که میرفتم تا حضوری هرچند کمرنگ در گسترهٔ ترانه نویسی آنروزگار داشته باشم، جست و پیدا کرد و ترانه هایی همچون:
خداحافظ - پسرم بهانه نگیر - عشق من – آداجیو – همپیمان - چرا هیچکس... - شرقی غمگین - و...

پی آمد به گل نشستن آشنایی ما شد.

نمونه هایی از متن پاره یی از این ترانه ها را که من خود نیز کاملشان را، در این تبعید سالخورده، همراه با نیمی از جان و جوانیم، گم کرده ام به این نوشته - پاره سنجاق میکنم. ترانه خوان و پیروز باشید.

همپیمان

ای همپیمان
امشب با من بمان
افسانهٔ فردا
با من بخوان
پناهم باش
از خود مرا مران
مگذر از من همچون دیگران
ای آسوده در این شهر فریاد
فردا وقتی چشمت بر من افتاد
افسانهٔ مرا آور بیاد
نام مرا
بگو به باد!
...
ای داغ من خفته در قلب تو
در ماتمم
هرگز
اشکی مبار
قلب خود را گور این قصه کن
نام مرا بر لب
میآر!

فردای من مرگ افسانه هاست
من می میرم
شاید در نیمه راه
در مرگ من
روزی خون می گرید
چشمان این شهر سیاه!

...

***

مانی ی ارجمند، همانطور که تلفنی هم گفتم، از زیر تیغ جراح بدر اگر آمدم و متن نمایش «میخک نقره ای» تمام اگر شد با خبرتان خواهم کرد، برای آینده!

۱۸ جون . ۲۰۰۳ واتفورد. انگلستان

***

دوست نازنین آقای ایرج جنتی عطائی، متن کوتاه شدهٔ ترانهٔ «شرقی غمگین» را هم در اینجا نوشته بودند. از آنجائی که متن کامل آن را دربخش ترانه های فرخزاد آوردم. از تکرار آن در اینجا خودداری می ورزم. (مؤلف)

اسماعیل خوئی



اسماعیل خوئی

بچهٔ بد

در مرگ خونین فریدون فرخزاد
و تسلیتی به خانواده و دوستان او

بچهٔ بد

نمی‌گذارند،
می‌بینی؟
نمی‌گذارند
که دور از نَفَس و مهربانی مادر،
در گاهوارهٔ تنهائیت
بِلَمی
پستانک خیالت را بمکی!
و با عروسک گویای شعر
(یادگار خواهرک خویش)
گرمِ بازی باشی؛
و ترس
- لولوی تاریک ترس-
را
از خود
به جغجغهٔ واژگان
برمانی؛
و، مثل یادی از خوابی خوش،
و یا، چو عکسی در قابِ خوشتراشِ خودش،
راضی باشی
به این
- همین -
که بمانی.

نمی‌گذارند،

اما،

نه!

نمی‌گذارند.

خمان خمان،

به چه هنگام شب،

و از کجای جنگل این سایه‌های پچپچه‌گر،

لولو می‌آید:

گلوی بچه بد را می‌بُرَد؛

و سینه‌اش را می‌درد؛

و آرزوهایش را برمی‌دارد

می‌بَرَد

خام خام می‌خورد...

یازدهم اوت ۹۲ – لندن

ناهید باقری



ناهید باقری

انگور

به یاد آخرین دیدار با زنده نام فریدون فرخزاد

انگور

خوشه ای انگور در دستش
و پر حسرت
نگاهش خیره در چشمان سبز دانه ها،
اندیشه ا ش
اندوه باغ زرد پاییز ملا ل انگیز را
هر دم ورق می زد،
به سان صفحه های کهنهٔ تقویم.

خوشه ای انگور در دستش،
تپش های دلش
آهنگ فرداهای دیگر داشت.
غرور و مهر او،
در غربتی جانسوز، سرگردان،
پریشان، عاشق و افسرده جان
می خواند،
در گوش ملال انگیزپاییزی هراس آلود:

هوای زادگاه زخمی ام اینک،
چه دلگیر است و بی باران!
عزاداران امیدند،
هر کویی و هر برزن.

وطن، شد خانهٔ ماران
چه آمد بر سر آن نره شیران،
عاشقان، یاران؟

زبان سرخ، داده سبز سر بر باد،
چه گسترده ست،
تازش گاه رونق جستهٔ بیداد!

فضای آرزوهامان، کبود و تنگ
بی پرواز

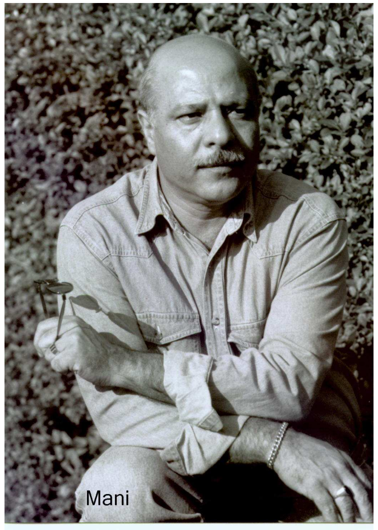
بی هر نغمه و آواز
درخت زندگی، مجروح
در این پاییز
جان، چون برگ می ریزد.

بسی شلاق رقصان،
سخت در کار است
و آن ممنوعه، زیبا عشق،
هر دم بر سر دار است.
به روی صفحه های درهم تقویم،
جای شادمانی، خالی خالی ست.
نشانی از ره خمخانه بر جا نیست،
ساقی، رفته دیری، رد پایش نیز،
پیدا نیست.

کجایی آب آتشگون پنهانم؟!
بنوشان، تازه کن جانم!
مدد کن تا دمی باقیست!
صبوری ده!
که کوچ شادمانی،
مرگ و رسوایی ست.

پاییز ۱۹۹۷ - وین

میرزاآقا عسگری(مانی)



میرزاآقا عسگری(مانی)

بن بست ایرانی

در همسوئی با فریدون فرخزاد، وخطاب به رجاله های ایرانی!

بن بست ایرانی

این ستاره چو از شانه ام فروافتد،
سیمای سنگفرش که رخشان شود،
خدا، در تاریکی این بُن بست که بمیرد،
و عمارت سنت، در زلزله که فروریزد،
شیراز، با دهان حافظ سخن که بگوید،
و اصفهان، تیغهٔ شکستهٔ کاشی شود
در گلوی افعی های بی غزل صفوی،
و برجهای تهران، رؤیای گمشدهٔ دزدان شوند
من زیر بوسه های جوان بیدار می شوم.
آنگاه،
- که گاه دیر آید و گاه بناگاه -
تنها این شعر، داوری خواهد کرد،
همین شعر!
****
دیده ببند وجدان مفلوک من!
بخواب! ، تا نبینی بردگان ایرانی را در دبی
که خسته
رانها به روی هیولاها و پیکره های شنی می گشایند!
****
درگوشهایت موم فرو کن وجدان نیمه مرده !
مباد بشنوی که:
دل میهن را در تن تبعیدیان می پوسانند
شعرهایش را در یخبندان روسیه می سوزانند
گرده اش را در تهران با آیات خونین منقوش می کنند.
****
ببند چشمانت را

مبادا ببینی پستانهای مام میهن را
که گاه در دمشق اش می مالند، بیگاه در خارطوم.
چه خسته ای نازک نارنجی من!
از واژهٔ «سیاست» به بیزاری، کهیر می زنی
حتا از شعر من به ترس، می گریزی.
در چهارراهها
آرام و رام زانو می زنی
شلاق می خوری،
و شاکری که می توانی بشماری!
****
حالا، آسوده باش!
نگاه نکن به این رستم بُزدل،
که با پاسپورت آلوده به تمثال نامیمون یک میمون،
با رخش خسته و موهای سپید به چاه شغاد می رود
درتهران سهراب، سرخوش از نوشداروی هروئین است!
****
من هر روز
از کنار سایه هائی رد می شوم که مال کسی نیستند
وزوز آدمهائی مستعاری را می شنوم که
هیولای فروافتاده برمادرشان را نوازش می دهند.
باور کنید خانمها، آقایان!
شاعری را می بینم
که در ازاء تف انداختن بر صورت عبدوی جط
و کشتن واژه هائی که در آنها پناه جسته ایم،
از دست هیولاها صله می گیرد.
ای بوشهر زانو زده!
تنگسیر دروغین!
وجدان پفیوز!

****
وجدان سرفکنده!
در فرودگاه مهرآباد به آینه ننگر!
مباد تبعیدی مضحکی را ببینی
که با دو پاسپورت، دوصورت کپک زده و یک دل گندیده
پیاپی به پای تخت هیولاها می رود
و خبرمی کشد

علیه تبعیدیانی که نخواستند چون او باشند!

***

بازهم

این ستاره که از شانه ام فروافتد

و سنگفرش که خونین شود

از شما یکی نام مرا خواهد دزدید

آنچنان که میهن مرا دزدیدید.

***

اما چه باک؟

آنگاه

که گاه، بگاه می آید و گاه بناگاه،

تنها این شعر میان ما داوری خواهد کرد

همین شعر!

فروردین ۱۳۸۳

مانی

حسنك، صبح مشوش و دیسکوی روباهان

برای خنیاگر در خون، فریدون فرخزاد

بوسهل :

قبله‌ی عالم!
به مصلای بلخ خوش آمدید!
هرهری مزاجان
گذرگاهتان را با ارواح رنگارنگِ پوشانده‌اند .
البته که این یك سنت ملی است !
جلوس بفرمائید !
تا حسنك بر دار شود،
قطعه‌ای کباب میل بفرمائید !
از گوشتِ تن خدا است .

جلاد:
- جامه بیرون کش قرمطی!

بوفضل :
«جُبه و پیراهن بکشید
و دور انداخت

تنی چون سیم سفید و
رویی چون صد هزار نگار.
و همه خلق به دردی گریستند.»*

سلطان:
- بوسهل جان!
مومن!
سیمای این قِرمَطی
چشمم را تاریك می کند!

بوسهل:
- کدر نباشید رهبرِ والامقام!
هم اکنون ، پیراهنِ زلال می سِرخُد بر اندامش
سیمایش غروب می‌کند
و طباخ جگر را به سیخ می‌آورد .

حسنك :
آقای رئیس جمهور!
خاك و کاخ و ویرانه هم برای حضرتِ‌عالی
پیش از فرودِ تیغه‌ی فرمان ،
اجازه بدهید یك ترانه‌ی بومی بخوانم!

مادر:
- چون حقیقت را نمی‌توان شکست
حسنك‌ام را از میان جامه‌هایش دزدیدند.
تن‌اش را و جانش را که بردید فقیهِ عالیقدر،
اجازه بدهید دست‌کم سایه‌ی پسرم را ببرم!

شاعر :
پیرزن، سنگین‌تر از سایه
لباس‌های نیمه‌جان را به ابدیت می‌بَرَد.

امیرماضی:
«انگشت در کرده‌ام در همهٔ جهان و قرمطی می‌جویم
و آنچه یافته آید و درست گردد بردار می‌کشند!»*

بوسهل:
- شنیدید قبله‌ی عالم ؟ !
انگشتِ امیر ماضی هم به سوی خدا نشانه رفته است .
تناول کنید !
جگرِ ترد و لطیفی است !

شاعر :
نمی شود کنار هشتِ صبح نشست و
سایه‌ای را که در گنجه‌ی لباس‌ها بی قراری می‌کند ندید.

پناهندگانی که از بلخ گریخته بودند
پاسپورت‌های آبی خود را بی سیرت کردند
آن‌گاه
جانوری غریب در پاسپورتِ روباهان لانه گزید.

بوسهل :
والاتبارا ، اماما !
به پایتخت هرهری مذهبان
به تهران، خوش آمدید!
تا سبوی خونِ حسنك‌ها به خدمت آید
انگشتان مبارك را
با چند برگ از این قرآن پاك بفرمائید!

مادران :
«بزرگا مردا که این پسرم بود!»*
طاقه‌ی سایه‌اش را که گشودم،

زمین، رنگِ سیمایش را گرفت.
و مرگ به تمامی روشن شد.
فرزند من، زمان بود
خونین و بلند.

شاعر :
یك شب
در دیسکوی روباهان
شراب نوشیدیم و با ترانه‌های لیلی فروهر رقصیدیم.
کبابِ تنِ حسنك
و خونِ خنكِ عارفان که ته کشید،
به خانه رفتیم.
دیدم نمی شود
کنار ران‌های درخشان نیمه‌شب دراز کشید و
فارغبال، پستان‌های روباهی را مالید.
گفتم :
آه، روباه**!** توجیه نکن**!**
نمی‌توانی بر این همه بالِ دریده و
لباس‌های شکسته و
کلماتِ ساطورخورده سرپوش بگذاری که**!**
جانوری که در پاسپورت تو زوزه می‌کشد،
روح تو را دریده است**!**

سرخیل:
قبله‌ی عالم به سلامت**!**
حظ می‌فرمائید؟**!**
قرمطیِ روی دار، زیباترین عطای الهی‌ست.
نیست؟**!**
پناهندگان هم دارند برمی‌گردند
طاقه‌ی کویر را هم قبای تنِ مُلک کرده‌ایم.

کبابِ تازه رسید**!**
تا داغ است تناول بفرمائید**!**

شاعر :
کنار صبح مشوش
چند واژه‌ی شفاف ندارم تا با پسرم خوش‌خُلقی کنم.
حتی چند خاطره‌ی ناخونین.

کودک:

بابا**!**
اگر تو را هم می‌کشتند،
من اصلاً نبودم؟**!**

صدایِ صداها :
- کنارِ صبحِ ناآرام
نمی‌شود از سایه‌ی قرمزی که در برابرت می‌نشیند
و جانورِ غریبِ پاسپورت تو را رم می دهد، فارغ بود .
این‌طور نیست حضرتِ روباه ؟**!**

* جملاتی برگرفته از تاریخ بیهقی. بخش : بردار کردن حسنک. تألیف ابوالفضل بیهقی



آرامگاه فریدون فرخزاد

در بن. آلمان

در بارهٔ مؤلف این کتاب:

میرزاآقا عسگری (مانی) در سال ۱۳۳۰ در اسدآبادِ همدان زاده شد.آفرینش ادبی را درنوجوانی آغاز کرد. آثارش در نشریات وقت بازتاب یافتند.نخستین کتاب شعرش با نام **فردا اولین روز دنیاست** در ۱۳۵۴منتشر شد و تاکنون ۳۰ جلد از آثارش به چاپ رسیده اند. مانی نقد ادبی و داستان هم می‌نویسد. برای کودکان نیز شعر و داستان می‌آفریند. عسگری در پاییز ۱۳۶۳ درآلمان مقیم شد و تاکنون درآن کشور زندگی می‌کند. در این مدت آفریده های او به زبان فارسی و برخی زبانهای دیگر منتشر شده و همزمان، برخی از اشعار و نوشته‌هایش در ایران نشر یافته‌اند. از او تاکنون يك مجموعه شعر و نثر بنام «سنفونی ایرانی» به آلمانی، و داستان «سرزمین همیشه بهار» برای کودکان به دانمارکی نشر یافته است. غیر از این، برخی از سروده ها و نوشته‌های او به طور پراکنده به زبانهای انگلیسی، سوئدی، ژاپنی و نروژی چاپ شده اند. مانی از سال ۱۳۶۷ وقت خود را یکسره به فعالیتهای مستقل ادبی و فرهنگی اختصاص داد. او بنیانگذار و سردبیر ماهنامهٔ الکترونیکی «ادبیات و فرهنگ»- وعضو اتحادیه نویسندگان آلمان است.

به قلم مانی منتشر شده است :

شعر:

* فردا ، اولین روز دنیاست . تهران : انتشارات گام ، ۱۳۵۴.
* من با آبها رابطه دارم . تهران : گام ، ۱۳۵۵.
* ترانه های صلح . تهران : جمعیت ایرانی هواداران صلح ،۱۳۶۱.
* آوازهای جمهوری . تهران : انتشارات هدهد ، ۱۳۶۱.
* در سرزمین تلخ . آلمان : ۱۳۶۴.
* خطابه از سکوی سرخ . آلمان : انتشارات نوید ، ۱۳۶۶.
* ماه در آینه . آلمان : نوید ، ۱۳۶۷.
* پرواز در توفان . آلمان : نوید ، ۱۳۶۷.
* ترانه های مهتاب (نوار شعر) . سوئد: کانون فرهنگی و هنری نسترن ، ۱۳۶۷.
* عشق ، واپسین رستگاری . آلمان : نوید ، ۱۳۶۹.
* کتیبهٔ جاری (نوار شعر) . آمریکا : کانون فرهنگی یلدا ، ۱۳۷۰.
* سنفونی ایرانی (به آلمانی) . آلمان : نشر فرهنگ بین الملل ، ۱۳۷۰.
* شاعران مهاجر و مهاجران شاعر. (گردآوردهٔ شعر برون مرزی) . سوئد: نشر بیان ، ۱۳۷۱.
* مینای تابان . آلمان . نشر هومن ، ۱۳۷۱.
* زیر درخت واژه . آلمان . نشرهومن . ۱۳۷۲ .
* ترانه‌های جاده ابریشم ، تهران . انتشارات مروارید. بهار۱۳۷۳
* ستاره درشن - تهران. کانون فرهنگی و تبلیغاتی صدا. بهار۱۲۷۴
* سپیدهٔ پارسی. آلمان. نشر هومن. زمستان ۲۰۰۰
* دوسوی پلک تماشا. صدای شاعر. آلمان. نشر نیماد. زمستان ۱۳۸۰
* اریش فرید، شاعر عشق، زندگی ومرگ. ترجمه مشترک با مهدی سردانی. انتشارات قصیده سرا. تهران. زمستان ۱۳۸۳

نثر:

* حماسهٔ هستی و راکب . تبریز : انتشارات دارویژ ، ۱۳۵۷ .
* مناظر زادبومی . سوئد : انتشارات نسترن ، ۱۳۶۷.
* عناصر شعر . آلمان : نوید ، ۱۳۶۸ .
* خشت و خاکستر. (جلد اول.نایاب) کتاب ارزان. سوئد. تابستان ۱۳۷۶.

بیوگرافی

* هستی‌شناسی شعر. انتشارات قصیده سرا. تهران. بهار ۱۳۸۱ . گفتمان های تئوریك شعر.
* خشت و خاکستر.آلمان. نشر هومن. پائیز ۱۳۸۰

* باد در تنبان، به از باد در میدان! (طنز). انتشارات هومن. آلمان. سال ۲۰۰۳

* ادبیات واروتیسم. آلمان. نشر هومن. بهار ۱۳۸۱

* دشنه و نوشدارو(بررسی آثار مانی). انتشارات هومن. زمستان ۲۰۰۵. آلمان

* معجزه در اشارت انگشت. گفتگوهائی با مانی. انتشارات هومن. زمستان ۲۰۰۵. آلمان

* زیر پوست ابدیت. یک داستان بلند. ۱۴۸ صفحه. انتشارات هومن. سال ۲۰۰۵

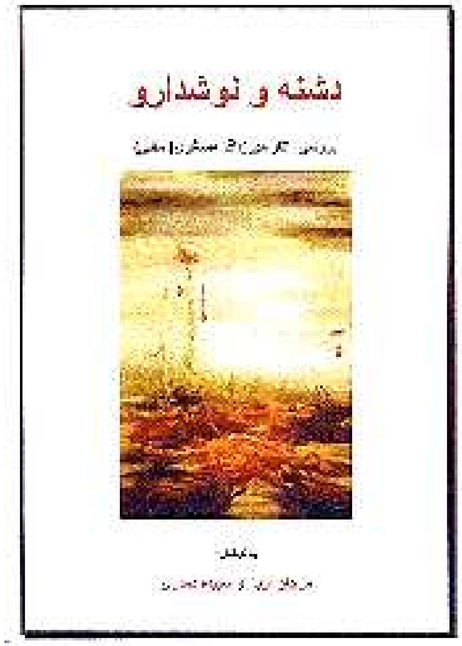
* فریدون فرخزاد، خنیاگر خونین. سال ۲۰۰۵. انتشارات هومن. آلمان.

برای کودکان و نوجوانان:

* گرگ خسته (نمایشنامهٔ منظوم) . تهران: انتشارات الهام ، ۱۳۵۷ . چاپ دوم : سوئد ، نسترن ، ۱۳۶۷ .چاپ‌سوم:رنگین‌کمان.امریکا
* برویم ستاره بچینیم . تهران : الهام ، ۱۳۵۷.
* قصهٔ عمه گلچین (با منوچهر کریم زاده) . تهران : کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان ، ۱۳۵۸.
* خاله بارون (با م . کریم زاده) تهران : شرکت ۴۸ قصه ، ۱۳۶۴.
* الاغ زنگوله دار (با م . کریم زاده) . تهران : شرکت ۴۸ قصه ، ۱۳۶۴.
* سرزمین همیشه بهار . آلمان : نوید ، ۱۳۶۶.
* سرزمین همیشه بهار (به دانمارکی) . دانمارك : أرنِس فورلاگ ، ۱۳۶۸
* رنگین کمان. شعر برای کودکان. نشر اشاره. تهران. ۱۳۷۹. (ناشر، بدون مجوز از شاعر، این کتاب را با نام نیما لشکری به چاپ رسانده است!)

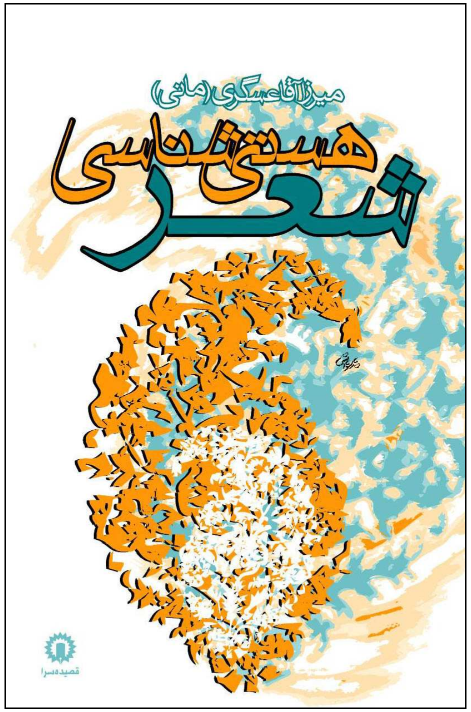
* چهار شنبه سوری. تهران. نشر اشاره.. بهار ۱۳۷۹ شعر برای کودکان. (ناشر، بدون مجوز از شاعر، این کتاب را با نام نیما لشکری به چاپ رسانده است!)

* برف بازی شعر برای کودکان. نشر اشاره. تهران. ۱۳۷۹. (ناشر، بدون مجوز از شاعر، این کتاب را با نام نیما لشکری به چاپ رسانده است!)



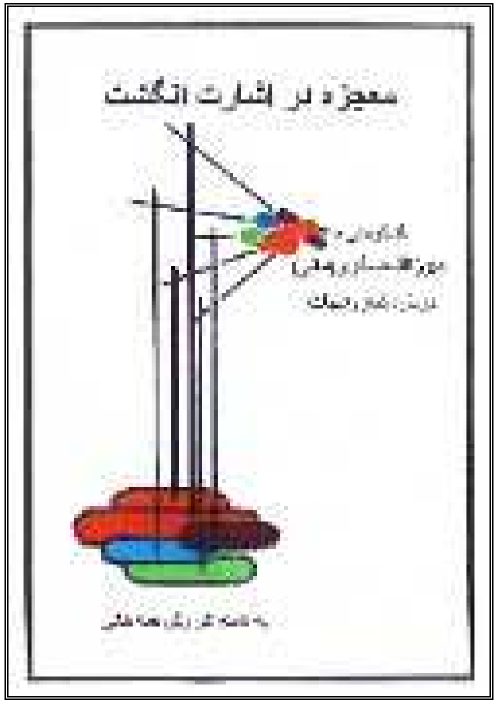
دشنه و نوشدارو
گزیده ای از نقدها برآثار میرزاآقا عسگری(مانی)
به کوشش: مرجان آریا و سپیده صدری
ناشر: انتشارات هومن. آلمان. سال انتشار: ۲۰۰۵
طرح روی جلد: تابلوئی از ایران درودی
۳۱۱ صفحه. بها : ۱۵ یورو (هزینه ی پست با ما است.)
برای سفارش کتابهای مانی می توانید مبلغ را در پاکت گذاشته، به نشانی زیر پست کنید:

Asgari
Untere Heidestr.۱۵
۴۴۷۹۳ Bochum / Germany



هستی شناسی شعر
نوشته ی میرزاآقا عسگری (مانی)
انتشارات قصیده سرا. اردیبهشت ۱۳۸۲ خورشیدی. تهران .کتاب ۲۷۰ صفحه . شامل دوبخش با نامهای :
گفتمانهای نظری و دربارهٔ شاعران امروز
نشانی ناشر:
تهران. صندوق پستی ۶۳۵۴-۱۵۸۷۵ انتشارات قصیده سرا
تلفن ۷۵۳۰۳۵۳
نشانی نویسنده:

asgari@mani-poesie.de



معجزه در اشارت انگشت

گفتگوهائی با میرزاآقاعسگری (مانی)

در بارهٔ ادبیات امروز ایران در ۳۰ سال اخیر

گردآورنده و تنظیم: کوروش همه خانی

۲۸۰ صفحه. ۱۰ یورو.۱۵ دلار امریکا

ناشر : انتشارات هومن. آلمان. سال انتشار: ۲۰۰۵

طرح روی جلد:شهرام عظیم دوست

نشانی تماس با شاعر:

asgari@mani-poesie.de

نشانی تماس با کوروش همه خانی:

bidesorkh@hotmail.com



زیر پوست ابدیت

رمانی در بارهٔ زندگی تبعیدی ها و مهاجرین ایرانی.

نویسنده: میرزاآقا عسگری (مانی)

طرح روی جلد: شهرام عظیم دوست

سال انتشار : ۲۰۰۵- ۱۴۶ صفحه.

ناشر: انتشارات هومن. آلمان

طرح روی جلد : شهرام عظیم دوست

قیمت: ۷ یورو.(در صورت ارسال با پست ۱۰ یورو)